











بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

گر تو خواہی باقی این گشت گو ای انجی در دست چہام بجو

بفضل سمانی و امدادیزوانی طفیل احمد لاثانی کہ آنیہ جمال این خیال ست

گزر سہ معرفت اگر شوی لفظ بگذاری سوے معنی روی

دست در بآمین نوی

# شہزادہ مولو معنوی

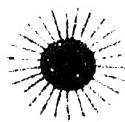
ہست قرأت در زبان پہلوی

خوشتر آن باشد کہ ستر بلران گفتہ آید در حدیث دیگران

از امام حضرت محی الدین مخدومی مولانا سہروردی کہ این کلام بکمالش دل ست

من چہ گویم وصف آن عاییناب نیست پنہی بکے دار کتاب

مطبع دارالکتاب محمد علی رضا خان





# فهرست فقه حایم کتاب مستطاب نوی شریف مولوی معنوی علیه الرحمه

| مضمون کتاب   | نمبر | مضمون کتاب                                       | نمبر | مضمون کتاب  | نمبر |
|--|------|--|------|---|------|
| تألی عکایت آن عاشق کما عرس کربیت در باغی مجبول     | ۵۴   | قصه عطاری که شنگ از نیمی ادا و عمل سرشوی بود آن  | ۱۱۱  | قصه صوفی که در میان گشتان سرزنش نو نادره مقرب بود آن      | ۱۱۱  |
| و مستشرق را در این بیخ یافت                        | ۵۶   | دلاری کردن دنو منتسب بلیان مران رسولان آن        | ۱۱۲  | قصه رستن غروب در گوشه مسجد قطعی آن                        | ۱۱۲  |
| حکایت آن دلاکار در آغاز هر و غنی قدرگیری دعا       | ۵۸   | دیدن درویشی دعوت مشایخ مادر خواب آن              | ۱۱۴  | بیان آنکه حصول علم حال جاه و برادر نصیحت است آن           | ۱۱۴  |
| خیر بر غلامان آن                                   | ۵۹   | نیت کردن آنکه بین زبیرین بنیم کش دم آن           | ۱۱۸  | بیان تفسیر شریفه یا ایها الملل آن                         | ۱۱۸  |
| سوال کردن شخصی از عیسی که یاروح الله در وجود       | ۶۱   | تحریف کردن بلیان رسولان از مجمل کردن آن          | ۱۲۱  | در بیان آنکه ترک الجواب جواب آن                           | ۱۲۱  |
| همه صبا مصیبت بر دست آن                            | ۶۲   | شیخیت سلطان بر ارم و دم ترک کردن ملک آن          | ۱۲۲  | در تفسیر این حدیث نبوی که این الله تعالی خلق الملک        | ۱۲۲  |
| قصه خیانت کردن عاشق و بانگ دن مشرق                 | ۶۳   | حکایت آن مرد دشت که از سر و زین جزد و آب میخیزت  | ۱۲۳  | در کتب فیم نقل آن   | ۱۲۳  |
| قصه صوفی که بنماز آمد وزن را با بیگانه دید         | ۶۵   | در بیان نانی که از مقدش با دی محبت آن            | ۱۲۶  | چالش عقل با نفس و بخت تلخ بختون با نادر آن                | ۱۲۶  |
| مشتوق را در چادر زمان کردن حبت تمییز و مایه آن     | ۶۷   | در بیان تحمل کردن زهری اوبی و طریق رفت و         | ۱۲۷  | نخستین آن غلام قصه حکایت نقصان جری سوسی شاه               | ۱۲۷  |
| گفتن زن که او در بند جباریت مراد است و حکایت       | ۶۹   | در امارت سپردن                                   | ۱۳۰  | حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنکه دستایش بر بود و بانگ   | ۱۳۰  |
| بیان آنکه غرض از بعید و وسیع حکیم گفتن حق است      | ۷۱   | تهدیه فرستادن بلیان پیش بقیض                     | ۱۳۱  | و نذر فتنه که بازش کن و بین که جری بری آن                 | ۱۳۱  |
| شکل آنکه دنیا گن و قنوی حمام دو آنکه سرگشته آن     | ۷۲   | پیدا کردن سلیمان بقیض را که خدا لعن لام الله حجت | ۱۳۲  | نقصیت آنکه مایه ازل دنیا را بزرگان حال بیوفای آن          | ۱۳۲  |
| قصه آن دینا که در باران عطاران از بوی عطرسپوش شد   | ۷۳   | بقیه قصه سلطان ابراهیم و دم سح                   | ۱۳۳  | بیان آنکه امارت را غدا ایست از نورج که ایت عتدلی          | ۱۳۳  |
| معامله کردن برادر و بلوغ دینا را بقیه بوی سرین     | ۷۴   | بقیه قصه اهل سبا و نصیحت دارشاد سلیمان آن        | ۱۳۴  | بطعن آن   | ۱۳۴  |
| عذر خوشتن عاشق گن و خود را تمییز و پوش آن          | ۷۵   | آزاد شدن بقیض از ملک مست شدن او از               | ۱۳۵  | خطاب با منوران دنیا و گرفتار آن نفس                       | ۱۳۵  |
| رو کردن مشوق عذر عاشق را و تمییز او را و کوی و اید | ۷۶   | شوق ایمان آن                                     | ۱۳۶  | تفسیر آنکه فا جس فی نقه خیده مری قلنا لا تحف آنک          | ۱۳۶  |
| گفتن جهودی امیر المؤمنین علی را که اگر افتاد بر    | ۷۷   | چاره کردن سلیمان در احضار تحت بقیض آن            | ۱۳۷  | انت الاست   | ۱۳۷  |
| حفظ الله تعالی داری آن                             | ۷۸   | قصه یاری خواستن علیه از زبان آن                  | ۱۳۹  | زجر کردن مری را از دعوی او را کردن او را بقیض بقیض        | ۱۳۹  |
| قصه مسجد آهلی و نذر و بستن غم کردن آنکه آن         | ۷۹   | حکایت آن بی عروب که دلالت کرد علیه را آن         | ۱۴۰  | بقیه قصه آن نوشتن غلام را و راجع جری                      | ۱۴۰  |
| شیخ انما المؤمنون اخوة و اهل کف و اعداء آن         | ۸۱   | خبر یافتن جد مصطفی از دم شدن مصطفی آن            | ۱۴۲  | حکایت آن بزرگ که از بهت ناموس شکرم و جگر                  | ۱۴۲  |
| بقیه قصه بنای مسجد آهلی در دست سلیمان علیه السلام  | ۸۵   | نشان خواستن عبدالمطلب در موضع محمد مسلم آن       | ۱۴۳  | دبوی اندوه و غم اندرون او آن                              | ۱۴۳  |
| قصه آغاز خلافت عثمان در و خطبه دی و بیان           | ۸۶   | بقیه قصه دعوت سلیمان بقیض را با بیان             | ۱۴۶  | در یافتن بلیان انبی امران دل و دین را آن                  | ۱۴۶  |
| آنکه ناصح حال آن                                   | ۸۷   | شکل خلق شدن آدمی بدینا آن                        | ۱۴۷  | خرد و دادن بایزید از زانو بوسن قدس سرها آن                | ۱۴۷  |
| در بیان آنکه حکای علی میگوید آدمی عالم صغیر است و  | ۹۱   | بقیه دعوت سلیمان بقیض را آن                      | ۱۵۰  | جواب سلطان از تیر و تیر که ده منی قل رسول کانی لا جده نفس | ۱۵۰  |
| حکامی انبی آن                                      | ۹۲   | بقیه قصه عمارت کردن سلیمان مسجد آهلی را آن       | ۱۵۱  | الرحمن من قبل همین  | ۱۵۱  |
| تفسیر این حدیث که شل استی کثل سفینه نخی من         | ۹۵   | قصه شاعر و صد و دادن شاه و مصافح کردن آن         | ۱۵۱  | زادن شیخ ابو الحسن خرقانی قدس سواد آن                     | ۱۵۱  |
| متک با نخل آن                                      | ۹۶   | باز آمدن همان شاعر و چند سالان امیر همان صلا آن  | ۱۵۲  | رجوع حکایت کی اجزای آن غلام آن                            | ۱۵۲  |
| قصه هدیه فرستادن بقیض از شهر با بلیان سلطان        | ۱۰۲  | باستن بر ای این وزیر دادن در انصاف و دت آن       | ۱۵۳  | اشفتن آن غلام از نارسیدن جواب نامه از قبل شاه             | ۱۵۳  |
| کرامات و نور شیخ عبد الله مغربی قدس سره            | ۱۰۳  | نقصیت دیو بر مقام سلیمان آن                      | ۱۵۵  | آنکه وزیرین باد بخت سلیمان بسبب است او                    | ۱۵۵  |
| از گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بقیض         | ۱۰۵  | در نمرین هر روز سلیمان در مسجد قصه               | ۱۵۶  | خینیدن شیخ ابو الحسن خرد و دادن بایزید را قدس سرها آن     | ۱۵۶  |
| با بان و بیل آن                                    | ۱۰۶  | امروختن چغیبه گوگنی قابل از دین آن               | ۱۵۷  | رقه و دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه آن                       | ۱۵۷  |

| نمبر | مضمون  | نمبر | مضمون   | نمبر | مضمون  |
|------|--|------|---|------|--|
| ۱۵۸  | ستودن پیغمبر عاقل را در کوه سبیل محنت را               | ۲۰۹  | معنی حدیث من بشری بخیرج البصر الخ                           | ۲۰۹  | بطلنے و بیماری عیال  |
| ۱۶۰  | قصه غصه یکد بخفیه مشورت میکرد الخ                      | ۲۱۰  | مشورت کردن فرعون بانه الخ                                   | ۲۱۲  | در بیان آنکه مجموعه عالم صورت عقل کل است الخ                                     |
| ۱۶۱  | امیرگردانین رسول علیه السلام جوان بنی الخ              | ۲۱۳  | قصه باز بادشاه و کسیر زن کرد خانه او بود                    | ۲۱۶  | قصه فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر احوال می پرسیدند                          |
| ۱۶۲  | اعتراف کردن مقررین بر رسول علیه السلام الخ             | ۲۱۵  | قصه آن زن که طفل او بر سر نودان غیرتیه بود الخ              | ۲۱۹  | در تعصیبت انی لا استغفر الله ربی فی کل جمیع مرتبه                                |
| ۱۶۸  | جواب گفتن پیغمبر علیه السلام آن اعتراف کننده را        | ۲۱۹  | در بیان حدیث رسول جزایا من الخ                              | ۲۲۰  | در بیان آنکه عقل جزوی را بگویش ندیده و در باقی مقلد انبیا و دیاست                |
| ۱۷۰  | قصه سبحانی ما اعظم شای گفتن باز بدقت سو الخ            | ۲۲۰  | مشورت کردن فرعون با وزیرش بامان الخ                         | ۲۲۳  | بیان آیه کریمه یا ایها الذین آمنوا لا تعبدوا غیر الله                            |
| ۱۷۳  | سبب فصاحت و بیاهنگش آن حضور الخ                        | ۲۲۱  | خزیمیت سخن بامان با فرعون                                   | ۲۲۳  | میردی الله و رسول و اتقا الله الخ  |
| ۱۷۴  | بیان کردن رسول سبب تقصیل الخ                           | ۲۲۳  | نومید شدن موسی از ایمان آوردن فرعون                         | ۲۲۵  | قصه شکایت استر با شکر من بسیار در درو فقر در راه رفتن الخ                        |
| ۱۷۷  | علامت عاقل تمام و نیم عاقل الخ                         | ۲۲۳  | مناعت کردن امیران عرب با رسول علیه السلام                   | ۲۲۷  | تصدیق کردن استر با هبای استر الخ   |
| ۱۷۸  | قصه آنکه بر مینادان و آن سهامی الخ                     | ۲۲۳  | سیل آمدن و قصب آمدن الخ                                     | ۲۲۸  | لایه کردن قطعی و سبطی را که یک طرف بیت خویش را نیل بر کن در لب بن نر الخ         |
| ۱۷۹  | سیر حدیث حبس لوطن من الایمان الخ                       | ۲۲۵  | در تمامی حدیث موسی و تقییم و توفیق فرعون                    | ۲۲۸  | دخواستن قطعی دعای خیر و هدایت از سبطی الخ  |
| ۱۸۰  | واقف شدن آن مای عاقل و سفر پیش گرفتن                   | ۲۲۶  | در بیان آنکه شناسا که قدرت حق نیرسد که بهشت کجاست           | ۲۲۸  | حکایت آن زن پلیدی که شوهر را گفت الخ   |
| ۱۸۱  | قصه آن مرغ گرفته که و سیت کرد الخ                      | ۲۲۶  | بحث کردن سنی و فلسفی و جواب دهری الخ                        | ۲۲۸  | حکایت آن زن پلیدی که شوهر را گفت الخ   |
| ۱۸۳  | چهار اندیشیدن آن مای نیم عاقل الخ                      | ۲۲۸  | تفسیر آیه کریمه و ما خلقنا السموات الایه                    | ۲۲۸  | باقی قصه موسی علیه السلام  |
| ۱۸۳  | بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری الخ                | ۲۲۸  | وحی کردن حق تعالی بر شکر که ای موسی من ک خاتم ترا دوست دارم | ۲۲۸  | سخت شدن کار بر قطیان و شفاعت علی بن فرعون از موسی علیه السلام                    |
| ۱۸۵  | در بیان آنکه و هم غلبه تسل است الخ                     | ۲۲۸  | خشم کردن پادشاه بر ندیم خود الخ                             | ۲۲۸  | بیان الطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا فطرت الخ                                  |
| ۱۸۶  | مجاورت موسی که صاحب عقل بود الخ                        | ۲۲۸  | گفتن جبرئیل خلیل را که اهل ملک حاجه قال بی اما ایک فلا      | ۲۲۸  | بیان آنکه خلق دوزخ گرنگانند و نالان اند  |
| ۱۸۹  | بیان آنکه عمارت در ویرانی است الخ                      | ۲۲۸  | مطالبت کردن موسی از حضرت عزت                                | ۲۲۸  | رضق ذوالقرنین بکوه قات الخ   |
| ۱۹۰  | جواب دامن موسی فرعون را در تهدید او                    | ۲۲۸  | بیان آنکه سوط جوانی و عقل جزوی و دوم شبل و دوح اند          | ۲۲۸  | بیان آنکه مور که بر کاغذ برت نوشتن قلم دیدم را ستودن گرفت الخ                    |
| ۱۹۰  | نهی کردن موسی جادویی و سحر را از خود                   | ۲۲۸  | مثال دیگر هم درین معنی                                      | ۲۲۸  | باز آتاس کردن و انقضای آن که قات بیان عجایب و شای حق                             |
| ۱۹۲  | بیان آنکه هر حس درک را از آدمی نیز می گزیند و دیگر است | ۲۲۸  | حکایت آن پادشاه هزاره که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود الخ     | ۲۲۸  | نمودن جبرئیل خود را بطلنے صلی الله علیه و سلم بصورت خویش الخ                     |
| ۱۹۶  | حکایت آوردن این جانیان قنات بردن این جانیان الخ        | ۲۲۸  | خود می آتس پادشاه از بر سر از خود انقضای نسل                | ۲۲۸  | در بیان اعتقاد بود و نصاری پیش از بهشت دشمن جناب حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم |
| ۱۹۸  | بیان تن خالی آدمی را در چون آهن نیکو جوهر الخ          | ۲۲۸  | اختیار کردن پادشاه دختر را در راه                           | ۲۲۸  | جواب حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم   |
| ۲۰۰  | باز گفتن موسی علیه السلام اسرار فرعون را الخ           | ۲۲۸  | جادویی کردن کسیر کابل شاهزاده را الخ                        | ۲۲۸  | جواب حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم   |
| ۲۰۱  | در بیان آنکه در توبه و استغفار باز است از کرم حق       | ۲۲۸  | استیاض شدن عای پادشاه و غلامی از جادوگری                    | ۲۲۸  | جواب حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم   |
| ۲۰۲  | گفتن موسی فرعون را الخ                                 | ۲۲۸  | خود می آتس پادشاه از بر سر از خود انقضای نسل                | ۲۲۸  | جواب حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم   |
| ۲۰۳  | خروج کردن موسی آن جانیان قنات را الخ                   | ۲۲۸  | اختیار کردن پادشاه دختر را در راه                           | ۲۲۸  | جواب حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم   |
| ۲۰۵  | تفسیر کنت کثره انحنای الخ                              | ۲۲۸  | جادویی کردن کسیر کابل شاهزاده را الخ                        | ۲۲۸  | جواب حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم   |
| ۲۰۷  | فره شدن آدمی بیکاد و ت الخ                             | ۲۲۸  | استیاض شدن عای پادشاه و غلامی از جادوگری                    | ۲۲۸  | جواب حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم   |
| ۲۰۸  | تمامی شیخ کردن موسی با فرعون الخ                       | ۲۲۸  | خود می آتس پادشاه از بر سر از خود انقضای نسل                | ۲۲۸  | جواب حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم   |
| ۲۰۹  | بیان این جمله که اناس علی قدر عقولهم الخ               | ۲۲۸  | اختیار کردن پادشاه دختر را در راه                           | ۲۲۸  | جواب حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم   |

# دیباچه فتر چهارم از دفترهای مثنوی معنوی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ حَقَّ حَمْدِهِ وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى خَيْرِ خَلْقِهِ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَصَحْبِهِ وَذُرِّيَّتِهِ آمَنَّا بَعْدُ فَهَذَا الظَّنُّ الرَّابِعُ لِأَخْسَرِ الْبَرَاءِ

همسپاس و ستایش مرقدی راست چنانکه سرودار سپاس شایسته است درود و رحمت خاص در بر بهترین آفرینش و کلام با خرمش محبت صلی الله علیه و آله

وَأَجَلُ الْمَنَافِعِ تَسْرُّ قُلُوبِ الْعَارِفِينَ بِمُطَالَعَتِهِ كَسْرُ وَرِثَةِ الْيَاسِ

بر اولاد او و اصحاب او و فرزندان او هر چه که باشد بعد تسبیح و تحمید و تهلل و تسلیم پس اینکه نیکو میگویند حرکت رفتن کوچ کردن میفرجه است بجز نیکوترین منزلت

وَبِزْكَرْتَيْنِ قَائِمًا شَادِمِشُورِ دِلْمَايِ عَارِفَانِ بِطَالُو دَوْدِیْهِ وَرِشْدَانِ

بمحو شاد شدن و بستاننا در بزرگترین قائم با شاد میشود دلای عارفان بطالعه دودیه و ریشدان آن

بِصَوْبِ الْغَمَامِ وَأَنْشِلُ الْعُيُونِ بِطِيبِ الْمَنَامِ فِيهِ أَرْتِيَا الْأَرْوَاحَ

بقطرهای ابر بهجو آرام گرفتن چشمها بخواب خوش دران نغمه راحت جفا ناست

وَشِفَاءُ الْأَشْبَارِ وَهُوَ كَمَا يَشْتَهِي الْخُلُصُونَ وَهُوَ وَنَهُ وَيَطْلُبُهُ

و شفای و آن نغمه بچنانست که میخواهند و آرزوی برادران مخلصان و دوست میدارند ایشان او را و میخواهند او را

السَّالِكُونَ وَيَتَمَتُّونَ لِلْعُيُونِ قُرَّةً وَلِلنَّفُوسِ مَسْرَّةً أَطِيبُ الثَّمَارِ

را هر دوان و تمنا مینمایند آرزای چشمها را و نخلست و در نفسها شادی است خوشترین میوه است

لِمَنِ اجْتَنَى وَأَجَلُ الْمَرَادَاتِ وَالْمَنَى مُوَصِّلُ الْعَلِيلِ إِلَى طَيْبِهِ وَ

مرکبی را که بچسبند و بزرگترین خواهشها و آرزوست رساننده بیمارست بسوی طیب دے و

مَا دَى الْحَبِّ إِلَى حَبِيبِهِ وَهُوَ بِحَمْدِ اللَّهِ عَزَّ وَجَلَّ مِنْ أَعْظَمِ الْمَوَاهِبِ

راه نمایند دوست است بسوی دوست و محبوب دے و آن نغمه بشارت خداست عزوجل از بزرگترین بخششهاست

وَأَنْفُسِ الرَّغَائِبِ مُجَدِّدُ عَهْدِ الْأَلْفَةِ وَمُسَرِّلُ عُسْرَةِ أَصْحَابِ الْكُلْفَةِ

و نفس ترین مرغوبات است تازه کننده زمان یا قول الفت است و آسان کننده دشواری اهل رنج و محنت است

يَزِيدُ النَّظْرُ فِيهِ اسْفَالًا مَبْعُدًا وَسُرُورًا وَسُكْرًا لِمَنْ سَعِدَ تَضَمُّنَ

افزون میکند دیدن دران نغمه تا بهر که را که دوست و شادی و سستی مرکبی را که نیک بخت است در گیرنده است

صَدْرُهُ مَا لَا يَتَضَمَّنُ صَدْرُ الْغَايَاتِ مِنَ الْحَلِّ جَزَاءُ كَامِلِ الْعِلْمِ وَالْعَمَلِ

سینه آن نغمه جبرست که در گرفتار است آن خیر را سینه ای زمان سرود گو که آنچه از طاعت باشد و عبادت آنچه از بندگی باشد و دانش و کردار را



يَرَفُّ الْعَلَّ بَعْدَ انْخِفَاضِهِ وَيَبْسُطُ الرَّجَاءَ عِنْدَ انْقِبَاضِهِ كَشَمْسٍ أَشْرَقَتْ

مِنْ بَيْنِ غَمَامَةٍ تَفَرَّقَتْ نُورًا صَحَابِنَا وَكَثَرًا عَقَابِنَا وَنَسْأَلُ اللَّهَ تَعَالَى

التَّوْفِيقَ شُكْرَهُ فَإِنَّ الشُّكْرَ قَبْلُ الْعَتِيدِ وَصَيْدُ الْبُزْدِ وَلَا يَكُونُ إِلَّا مَا يُرِيدُ

وَمِمَّا شَجَّأْنِي أَنَّنِي كُنْتُ نَاسِيًا  
أَعْلَلُ مِنْ بَرْدٍ طَيِّبٍ التَّنْشِيرِ

إِلَى أَنْ دَعَتْ وَرَقَاءُ فِعْصَنَ أَيْلَةَ تَفَرَّدَ مَبْكَاهَا بِحُسْنِ التَّرْنِيمِ

فَلَوْ قَبْلَ مَبْكَاهَا بَكَيْتُ صَبَابَةً

وَلَكِنْ بَكَتْ قَبْلِي فَعَجَبٌ لِي الْبُكَاءُ

رَحِمَا اللّٰهِ الْمُتَقَدِّمِينَ وَالْمُتَأَخِّرِينَ وَالْمُتَجَرِّبِينَ وَالْمُتَحَرِّينَ بِفَضْلِهِ وَكَرَمِهِ

وَجَزِيلَ لَاتِهِ وَنِعْمَ هُوَ خَيْرٌ مَسْئُولٍ وَأَكْرَمُ مَأْمُولٍ فَاَللَّهُ خَيْرٌ

حَافِظًا وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ وَخَيْرُ الْمُنِيبِينَ وَخَيْرُ الْوَارِثِينَ وَخَيْرُ

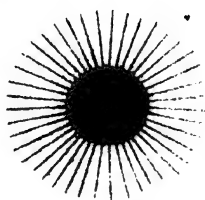
المُخْلِيفِ لَأَرْزَاقِ الْعَابِدِينَ وَالنَّارِ عَيْنٍ وَالْحَارِثِينَ وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ

وَاللَّهُ وَحْدَهُ الْأَكْرَمِينَ وَعَلَىٰ جَمِيعِ الْأَنْبِيَاءِ وَالرُّسُلِ آمِينَ يَا رَبَّ الْعَالَمِينَ

دبر اولاد و در اصحاب او که نزر گزینند و بر همه انبیاء و مومنان قبول کن و علماء اید و در دگار جمیع عالم



ذَلِكَ الْكِتَابُ لَا رَيْبَ فِيهِ هُدًى لِلْمُتَّقِينَ



مَطْبَعُ الْوَقْفِ كَانُونِ طَبْعِ كَرِي

والله اعلم بالصواب

[illegible][illegible]

This image shows a single page from a manuscript, likely the 'Shahnameh' of Nizami, as indicated by the text. The page is characterized by a large, intricate floral border that frames the central text. The border is composed of stylized, symmetrical floral motifs, possibly representing roses or carnations, with long, pointed petals and detailed centers. The text is written in a clear, elegant Persian script, arranged in several horizontal lines within the central panel. The ink is dark, and the paper appears aged and slightly discolored. The overall composition is balanced and visually appealing, reflecting the high-quality craftsmanship of the manuscript.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حق حق حق

اے حیات الحق حاتم الدین تھے  
 ممت عالی تو ای مرتھے  
 اردن این منبہ می باد  
 بیستوی یویان شندہ ماید  
 ستمی را چون تو سدا بود  
 چون حسن خوانی خدا خواہد بین  
 کان تدر بود در دہائے  
 میوی از تو ہزاران یک دست  
 دلپس و کشتن شد آشت تو دید  
 زانکہ شاکر از امارت وعدہ است  
 فیت و اسجد و اقرب پروان ما

در این سورت  
 می شد این را خدا و این  
 حے کھی آن سو کہ تودا  
 باید یز از خابلی کش میست دید  
 و فزون کرد و نواست کا فزود  
 می و در حق از روستے میفین  
 ما کہ کمان کہ کند کہ آمد چہ سزا  
 در و جاہوت کہ ہاید فرست  
 فصل کرد و لطف فرمود و مزید  
 انجمنان کہ قرب فرمود ہدایت  
 قرب جان سجدہ ایدان

[illegible]

از زیادت می شود زین رو بود  
با تو ما چون زرت بستان خوش  
خوش گیس این کاروان را تاج  
رج زیارت درون جنت بود  
زان صفت کفر حسام الدین را  
کاین حسام و این ضایک است  
نور از آن ماه باشد درون ضیا  
شیرین را قرآن ضیا خواند  
شیرین چون عالمی تر از خورده  
بس سیر انور نور میخ  
آفتاب احسن از کمال نمود  
ما که قلب و نقد نیک آید  
ما که نورش کمال آمد در زمین  
لیک بر طاعت منوچهر است  
پس عید و جان صرف است ملک  
اینک با دو سیمان بر یک  
کاین خراجی را که است او بود

از زیادت می شود زین رو بود  
با تو ما چون زرت بستان خوش  
خوش گیس این کاروان را تاج  
رج زیارت درون جنت بود  
زان صفت کفر حسام الدین را  
کاین حسام و این ضایک است  
نور از آن ماه باشد درون ضیا  
شیرین را قرآن ضیا خواند  
شیرین چون عالمی تر از خورده  
بس سیر انور نور میخ  
آفتاب احسن از کمال نمود  
ما که قلب و نقد نیک آید  
ما که نورش کمال آمد در زمین  
لیک بر طاعت منوچهر است  
پس عید و جان صرف است ملک  
اینک با دو سیمان بر یک  
کاین خراجی را که است او بود

از زیادت می شود زین رو بود  
با تو ما چون زرت بستان خوش  
خوش گیس این کاروان را تاج  
رج زیارت درون جنت بود  
زان صفت کفر حسام الدین را  
کاین حسام و این ضایک است  
نور از آن ماه باشد درون ضیا  
شیرین را قرآن ضیا خواند  
شیرین چون عالمی تر از خورده  
بس سیر انور نور میخ  
آفتاب احسن از کمال نمود  
ما که قلب و نقد نیک آید  
ما که نورش کمال آمد در زمین  
لیک بر طاعت منوچهر است  
پس عید و جان صرف است ملک  
اینک با دو سیمان بر یک  
کاین خراجی را که است او بود



از زیادت می شود زین رو بود  
با تو ما چون زرت بستان خوش  
خوش گیس این کاروان را تاج  
رج زیارت درون جنت بود  
زان صفت کفر حسام الدین را  
کاین حسام و این ضایک است  
نور از آن ماه باشد درون ضیا  
شیرین را قرآن ضیا خواند  
شیرین چون عالمی تر از خورده  
بس سیر انور نور میخ  
آفتاب احسن از کمال نمود  
ما که قلب و نقد نیک آید  
ما که نورش کمال آمد در زمین  
لیک بر طاعت منوچهر است  
پس عید و جان صرف است ملک  
اینک با دو سیمان بر یک  
کاین خراجی را که است او بود

از زیادت می شود زین رو بود  
با تو ما چون زرت بستان خوش  
خوش گیس این کاروان را تاج  
رج زیارت درون جنت بود  
زان صفت کفر حسام الدین را  
کاین حسام و این ضایک است  
نور از آن ماه باشد درون ضیا  
شیرین را قرآن ضیا خواند  
شیرین چون عالمی تر از خورده  
بس سیر انور نور میخ  
آفتاب احسن از کمال نمود  
ما که قلب و نقد نیک آید  
ما که نورش کمال آمد در زمین  
لیک بر طاعت منوچهر است  
پس عید و جان صرف است ملک  
اینک با دو سیمان بر یک  
کاین خراجی را که است او بود





سایہ اورا بودا مکان دید  
جزئی کے لقیہ کہ اول از قضا  
بعد از ان چند آنکہ می کوشید او  
نے ہلاہ چارہ بودش فی بال  
عاشق ہریشہ و ہر مطلبے  
چون بدان آسیب در حبت آمد  
چون درافت اند اندر جستجو  
چون در افگندش بحیت وجوی کا  
ہم بزان بوئے تند و سیر  
ہر کسے را ہست آتیش کبر  
باز در بستندش و آن در پست  
چون در آمد خوش در آن باغ آنچون  
عرس را ساختہ یزدان سبب  
بمید آن معشوقہ را او با چہ راع  
پس قرین میکرد و ادوق آن نفس  
گر زیان کردم عس را از گریز  
از عوانے مرورا آزاد کن

بمحو عنقا و صفت اورامی شنید  
بروے افتاد و شد اورا دلربا  
خود مجاہدش می ندا و آن تند خو  
سیر چشم و بے طمع بود آن نہال  
حق بیا بود اول کارش لب  
پیش پاشان می مند ہر روز بند  
بعد از ان در بست و کابین جست  
بعد از ان در بست کہ کابین بیار  
ہر دے راجی و آنس می شوند  
کہ کشادندش در ان روزی در  
بر بہمان امید آتش پاشدست  
خود فرو شد با بچخش ناگهان  
تا زیم او و دود در باغ شب  
طالب انگشتری در جوی باغ  
با تنای حق دعای آن عس  
بیت چند ان سیم و زر بروی بریز  
آنچنان کہ بشاد دم اورا شاد کن

بمحو عنقا و صفت اورامی شنید  
بروے افتاد و شد اورا دلربا  
خود مجاہدش می ندا و آن تند خو  
سیر چشم و بے طمع بود آن نہال  
حق بیا بود اول کارش لب  
پیش پاشان می مند ہر روز بند  
بعد از ان در بست و کابین جست  
بعد از ان در بست کہ کابین بیار  
ہر دے راجی و آنس می شوند  
کہ کشادندش در ان روزی در  
بر بہمان امید آتش پاشدست  
خود فرو شد با بچخش ناگهان  
تا زیم او و دود در باغ شب  
طالب انگشتری در جوی باغ  
با تنای حق دعای آن عس  
بیت چند ان سیم و زر بروی بریز  
آنچنان کہ بشاد دم اورا شاد کن

بمحو عنقا و صفت اورامی شنید  
بروے افتاد و شد اورا دلربا  
خود مجاہدش می ندا و آن تند خو  
سیر چشم و بے طمع بود آن نہال  
حق بیا بود اول کارش لب  
پیش پاشان می مند ہر روز بند  
بعد از ان در بست و کابین جست  
بعد از ان در بست کہ کابین بیار  
ہر دے راجی و آنس می شوند  
کہ کشادندش در ان روزی در  
بر بہمان امید آتش پاشدست  
خود فرو شد با بچخش ناگهان  
تا زیم او و دود در باغ شب  
طالب انگشتری در جوی باغ  
با تنای حق دعای آن عس  
بیت چند ان سیم و زر بروی بریز  
آنچنان کہ بشاد دم اورا شاد کن

|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| از عوانی و سگی اش و امان       | صد و ارش این جهان و انجان    |
| که سواره خلق را خواهد بلا      | گرچه غمی آن عوان است ای خدا  |
| بر مسلمانان شود اوزنیت و شاد   | گر خبر آید که شکر بنهاد      |
| از مسلمانان فکند آورا بخود     | و ز خبر آید که شکر رحمت نمود |
| گیردش قویج زین غم و ز زمان     | مانتی در جهان او افتد از ان  |
| زین بلا فراید رس ای مستعان     | صد چنین اوبار هادارد عوان    |
| کز عوان اورا چنان راحت رسید    | او عوان را در دعا در می کشید |
| آن عوان پیوند آن مشتاق بود     | بر مسه زهر و بر او تریاق بود |
| بد به نسبت باشد این را هم بدان | پس بد مطلق نباشد در جهان     |
| که یکے را پا دیگر را بند نیست  | در زمانه هیچ زهر و قند نیست  |
| مریکے را زهر و دیگر را چو قند  | مریکے را پا دیگر را پاے بند  |
| نسبتش با آدمی باشد بد مات      | زهر مار آن مار را باشد حیات  |
| خلق خاک کے را بود آن مرغ و داغ | حلق آبے را بود دریا چو باغ   |
| نسبت این را ز یک تا صد هزار    | چنین برے شمرا می مردگار      |
| در حق شخص دیگر سلطان بود       | زید اندر حق آن شیطان بود     |
| وین بگوید زید گبر و گشتنی ست   | آن بگوید زید صدیق و شکی ست   |
| او برین دیگر مسه یخ و زیان     | زید یک است بر آن یک جان      |

از عوانی و سگی اش و امان  
صد و ارش این جهان و انجان  
گرچه غمی آن عوان است ای خدا  
گر خبر آید که شکر بنهاد  
و ز خبر آید که شکر رحمت نمود  
مانتی در جهان او افتد از ان  
صد چنین اوبار هادارد عوان  
او عوان را در دعا در می کشید  
بر مسه زهر و بر او تریاق بود  
پس بد مطلق نباشد در جهان  
در زمانه هیچ زهر و قند نیست  
مریکے را پا دیگر را پاے بند  
زهر مار آن مار را باشد حیات  
حلق آبے را بود دریا چو باغ  
چنین برے شمرا می مردگار  
زید اندر حق آن شیطان بود  
آن بگوید زید صدیق و شکی ست  
زید یک است بر آن یک جان

از عوانی و سگی اش و امان  
صد و ارش این جهان و انجان  
گرچه غمی آن عوان است ای خدا  
گر خبر آید که شکر بنهاد  
و ز خبر آید که شکر رحمت نمود  
مانتی در جهان او افتد از ان  
صد چنین اوبار هادارد عوان  
او عوان را در دعا در می کشید  
بر مسه زهر و بر او تریاق بود  
پس بد مطلق نباشد در جهان  
در زمانه هیچ زهر و قند نیست  
مریکے را پا دیگر را پاے بند  
زهر مار آن مار را باشد حیات  
حلق آبے را بود دریا چو باغ  
چنین برے شمرا می مردگار  
زید اندر حق آن شیطان بود  
آن بگوید زید صدیق و شکی ست  
زید یک است بر آن یک جان









منح و تیز و مالش بسیار ده  
و رخی تانی رضاده اس عیار  
که بلاک دوست تطهیر شکست  
چون صفا بیست بلا شیرین شود  
بر دیند خویش را در عین مات  
این عوان در حق غیبه سود شد  
رحم ایمانے از ویرید شد  
کارگاه ختم گشت دکن دری

تا شود پاک و لطیف و با فزده  
که خدای رحمت و دهر بے اختیار  
علم او بالا کس تدبیر شاست  
خوش شود و ارجو صحت بین شود  
پس بگوید اقلونی یا ثقات  
لیک اندر حق خود مرد و دشت  
کین شیطانی بر دمیچید شد  
کینه دان اصل ضلال و کافری

سوال کردن شخصی از عیسی که یا روح الله در وجود او چه  
صعبا صعب تر حیت و جواب گفتن عیسی علیه السلام

گفت عیسی رایکے ہشیار سر  
گفتش ای جان صعب تر ختم خدا  
گفت زین ختم خدا چه بود امان

حیت درستی ز جملہ صعب تر  
که اذان دوزخ ہی لرز چو ما  
گفت ترک ختم خویش اندر زمان

گفت عیسی رایکے ہشیار سر  
گفتش ای جان صعب تر ختم خدا  
گفت زین ختم خدا چه بود امان

گفت عیسی رایکے ہشیار سر  
گفتش ای جان صعب تر ختم خدا  
گفت زین ختم خدا چه بود امان

Handwritten marginal notes in Urdu script, including a large vertical note on the left side and smaller notes at the bottom.

خشم حق آید آوردش عمان  
خشم زشتش از سبع هم در گذشت  
باز گردوزان صفت آن بی نه  
این سخن اندر ضلال افکند نیت  
لیک نبود آن چنین مار معین  
در میان مانع بار شکست

کظم غیظ سبب است پس خط امان  
پس عوان که معدن این خشم گشت  
چه امیدش بر حمت جز مگر  
گرچه عالم را از ایشان چاره نیست  
چاره نبود هم جهان را از همین  
بازگو احوال آن حسنه جگر

مقصود خیانت کردن عاشق و بانگ زدن معشوق

زود او قصہ کنار و بوسہ کرد  
 مرو گستاخ ادب را ہوشیار  
 آب حاضر تشنہ ایمون منے  
 لیت حاضر حیت مانع زین گستاخ  
 بلبی وز عافیت لمان نشود  
 باد جنبا نیست اینجا باداران  
 زو برین باد و بھی جنبا نشد  
 بادیزن تا بخنبانی نجست  
 بے تو بے بادیزن سپر نکر  
 مانع تصرف جان و قالب است

چونکہ تنہائیش بیدار آن سادہ مرد  
با بگ بروی ز دہیبت آن نگار  
گفت آخر خلوت ست و خلوت نے  
کس نمی جنبہ درینجا جز کہ باد  
گفت ای شیدا تو ابلہ بودہ  
باد را دیدی کہ مے جنبہ بدن  
مرواح تصرف صنع از دوش  
جزو باد کے کہ بحکم مادرست  
جنبش این جزو باد اے سادہ مرد  
جنبش باد نفس کا نذر است

[illegible]

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

[illegible]







بیج مہودش نہ بد کو آن زمان  
قاصداً آن روز بوقت آن مرجع  
اعتماد زن بر آن گوہر بیج بار  
آن قیاسش راست نامہ آدقضا  
چونکہ بد کردی تیرس این باش  
چند گاہے او پوشاند کہ تا

سوے خانہ باز گردد از دکان  
از خیالے کرد با حنا بر جوع  
این زمان چا خانہ نامہ او زگار  
اگرچہ شارسست ہم بد شترا  
زانکہ تخمست و پرویانہ خدش  
آید آخر زان پشیمانی حیث

حکایت بر سبیل تمثیل

چون عمر آن شاد و سیر مومنان  
بالک زد آن دزد گاہے میر و یار  
گفت امیرش حاش شد کہ خدا  
بار ہا پوشد پے اظہار فضل  
تا کہ این ہر وصف ظاہر شود  
بار ہا زن نیست آن بد کردہ بود  
آن نمی دانست عقل پایست  
آنجانش تنگ آورد آن قضا  
نئے طریق دئے رفیق و فی امان

واد و زدے را بجلا دو عوان  
اولین بارست جرم زمینار  
بار اقول قصہ را اندر جزا  
باز گشت سرد از پے اظہار عدل  
آن بشر گرد و این مندر شد  
سہل بگذشت آن و سہلش می نمود  
کہ سب و دالم ز جو ناید درست  
کہ منافق را کتہ مرگ نجب  
دست کردہ آن فرستہ موسی جان

مکمل

مکمل

مکمل

آنچنانکه زن در آن حبه خفا  
گفت صوفی بادل خود کای دو گبر  
یک نادانسته آرم این نفس  
از شما کیست نه کشد پنهان محقق  
مردوق باشد چو بخ هر خط کم  
همچو گفتار کسی که می گیرندش او  
نیست در سوراخ گفتار ای عمو  
این بهیگوند و بندش می نهند  
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود  
نه تنور کسی که در و پنهان شود  
همچو عرصه پهن روز رختیه  
گفت یزدان وصف آن جای حج

شک شد او و حرفش ز تابلا  
از شما کیست نه کشد پنهان بصیر  
تا نگردد مطلع زین مال کس  
اندک اندک همچو بسملای دق  
لیک پندارد و هر دم بهت م  
عزّه آن گفت کاین گفتار کو  
گشته او منور تر زین گفتگو  
او خوش و آسوده کز من غافل اند  
شیخ و و بهیگز دره بالا نبود  
نکته جوانی که تخطاب آن شود  
نکته گو دنی پشته فی جائی گزید  
بهر محشر لا تری فی ساجوج

در آن روز که در آن حبه خفا  
گفت صوفی بادل خود کای دو گبر  
یک نادانسته آرم این نفس  
از شما کیست نه کشد پنهان محقق  
مردوق باشد چو بخ هر خط کم  
همچو گفتار کسی که می گیرندش او  
نیست در سوراخ گفتار ای عمو  
این بهیگوند و بندش می نهند  
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود  
نه تنور کسی که در و پنهان شود  
همچو عرصه پهن روز رختیه  
گفت یزدان وصف آن جای حج

مشتوق رازیر چادر نهان کردن حبه تبلیس  
و بهسانه و لکر که آن کیست گنج عظیم

چادر خود را برد افگند زود  
نیر چادر مرد سوا و عیان

مرد را زن گردد و در را بر کشود  
سخت پیدا چون شتر بر زبان

در آن روز که در آن حبه خفا  
گفت صوفی بادل خود کای دو گبر  
یک نادانسته آرم این نفس  
از شما کیست نه کشد پنهان محقق  
مردوق باشد چو بخ هر خط کم  
همچو گفتار کسی که می گیرندش او  
نیست در سوراخ گفتار ای عمو  
این بهیگوند و بندش می نهند  
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود  
نه تنور کسی که در و پنهان شود  
همچو عرصه پهن روز رختیه  
گفت یزدان وصف آن جای حج

در آن روز که در آن حبه خفا  
گفت صوفی بادل خود کای دو گبر  
یک نادانسته آرم این نفس  
از شما کیست نه کشد پنهان محقق  
مردوق باشد چو بخ هر خط کم  
همچو گفتار کسی که می گیرندش او  
نیست در سوراخ گفتار ای عمو  
این بهیگوند و بندش می نهند  
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود  
نه تنور کسی که در و پنهان شود  
همچو عرصه پهن روز رختیه  
گفت یزدان وصف آن جای حج











پاک حق عَمَّا يَقُولُ الظَّالِمُونَ  
که نکور و نه ولیکن بد خصال  
کز ستیزه را سخی اندر شفت  
و انش زان در درگرم نمیش  
تو گمان بردی ندرم پاسبان  
که خطرتا جایگاه مالیده اند  
رایگان دانسته اند آن شبی را  
که منم حارس گزافه کم نگر

تسخر و طرکے بود آن یا جنون  
من می دانست پیش اند وصال  
من می دانست پیش از لعل  
چونکه چشم سرخ باشد در غمش  
نور مرا چون بزه دیدی بی شبان  
عاشقان از در زان نالیده اند  
بی شبان دانسته اند آن طبی را  
تا ز عینت تیر آمد بر جگر

بسم الله الرحمن الرحيم و الحمد لله رب العالمين و الصلاه و السلام على من لا ينال مثل مقامه

بسم الله الرحمن الرحيم و الحمد لله رب العالمين و الصلاه و السلام على من لا ينال مثل مقامه

بسم الله الرحمن الرحيم و الحمد لله رب العالمين و الصلاه و السلام على من لا ينال مثل مقامه

بسم الله الرحمن الرحيم و الحمد لله رب العالمين و الصلاه و السلام على من لا ينال مثل مقامه

بسم الله الرحمن الرحيم و الحمد لله رب العالمين و الصلاه و السلام على من لا ينال مثل مقامه

بسم الله الرحمن الرحيم و الحمد لله رب العالمين و الصلاه و السلام على من لا ينال مثل مقامه

کے قریب ہوں بلکہ اسی نام سے  
ان کے قریب ہوں بلکہ اسی نام سے  
ان کے قریب ہوں بلکہ اسی نام سے  
ان کے قریب ہوں بلکہ اسی نام سے

کے کم از بڑہ کم از بڑہ سالام  
حارسے دارم کہ ملکش سے نزد  
شرد بود آن بادیا گرم آن علیسم  
نفس شہوانے ندارد نور جان  
نفس شہوانی زحق کست و کور  
ہشت سالت زان پیر سید منہج  
خود چہ پرسم زانکہ او باشہر منہج

مثل آنکہ دنیا کلین و تقوے حمام و توانگران سرگین کشتاند  
شہوت دنیا شال کلین ست  
لیک قسم متقی زین تون صفات  
اغنیایا منندہ سرگین کشتان  
اندر ایشان حسد بنہادہ خدا  
ترک این تون گیر و در گریہ بران  
ہر کہ در تون ست او چون خادم ست  
ہر کہ در حمام شد سیماے او  
تو نیسان رانیر سیما آشکار  
و تر ندینی روشش بوش را بکیر

کہ نباشد حارس از دنیا لام  
داند آن بادے کہ بر من می وزد  
نیت غافل نیت غاب ای ستم  
من بدل کوریت می دیدم عیان  
من بدل کوریت می دیدم ز دور  
کہ پرت دیدم ز جہل پیچ پیچ  
کہ تو چونی چون بودا و سرنگون  
کہ از حمام تقوے حمام و توانگران سرگین کشتاند  
کہ از حمام تقوے حمام و توانگران سرگین کشتاند  
کہ از حمام تقوے حمام و توانگران سرگین کشتاند  
کہ از حمام تقوے حمام و توانگران سرگین کشتاند

کے قریب ہوں بلکہ اسی نام سے  
ان کے قریب ہوں بلکہ اسی نام سے  
ان کے قریب ہوں بلکہ اسی نام سے  
ان کے قریب ہوں بلکہ اسی نام سے



از حدیثِ نویدان را ز کمن  
بیت سله چرک بر دم تابشب  
باز کرده هر زبانه صد دهان  
گرچه چون سگین فروغ آتش است  
چرک تر را لایق آتش کشند  
تا چون خضافت صد شرر  
چیت یعنی چرک چندین برده ام  
در میان تو نیان زین فخر است  
من کشیدم بیت سله بی کرب  
بوسه مشک آرد بر زنج پدید  
زین زیان هرگز نه بینی سود تو

گر ندانے بود آتش در سخن  
پیش گوید توفی صاحب ذریع  
حقیق تو چون آتش است اندر جهان  
پیش عقل این ز چو گین باخوش  
آفتاب لے کہ دم از آتش زند  
آفتاب آن سنگ را ہم کرد ز  
آگہ گوید مال گرد آورده ام  
این سخن گر چه کہ رسوائی فزاست  
کہ تو شش سیکہ شیدی تابش  
آگہ در تون زاد و پائے کے رانید  
گر تبون انباز خواہی بود تو

[illegible]

قصه آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر بهوش شد  
آن یک دباغ در بازار شد  
تا حشر و عجب و در اورکار مبر  
چونکه در بازار عطاران رسید  
بوی عطر شد ز عطاران برآد  
تا بگردیدش سرور بجافت او  
نیم روز اندر میان در گذر  
جملگان لاجول گو در میان کنان  
ناله گمان

[illegible][illegible]



آنچه عادت داشت بیمار آتش ده  
 پس دوا سے بخش از مقدار جو  
 از گلاب آید جمل را بهیشتی  
 که بدان اورا می مقدار و خوش  
 رو و پشت این سخن را باز دان  
 می دوا سازند بهر فتح باب  
 در خور و لائق نباشد استیفات  
 بدخشان <sup>بمکان</sup> شان که تطهیر <sup>قال بجز عرق</sup> نایکم  
 نیست نیکو و عطشان <sup>مقدور</sup> مار اقبال  
 ما کنیم آن دم شمار اسنگسار  
 در نصیحت خویش را سرشته ایم  
 شورش معصیت مار ازین بلایع  
 عقل را دار و باقیون <sup>فلا حول</sup> میگفتند  
 هین که دباغ او قاده <sup>بند</sup> بخوردست <sup>مقدور</sup>





عذرت عاشق گناه خود آبلیس و نوش و فم کردن معشوق آن را نیز

گفت عاشق امتحان کردم که  
من همی و نیت بیست و هفت  
آفتاب بے نام تو مشهور فاش  
تو منی من خویش را امتحان  
آتش بار امتحان کرده عبادت  
آتشان چشم خود کردم به نور  
این جهان همچو خرابه است و تو گنج  
زان چنین بے خودگی کردم گران  
تا ز با تم چون ترانای من  
گر شدم در راه حرمت را بنزن  
خبر بدست خود بستم پاوسر  
از جدائی باز سیران من  
در سخن آبادم ایندم راه شد

کما به سینم تو خوشی یاستیر  
ایک باشد کی خبر معجون عیان  
چه زیان ست اگر بگردم آفتلاش  
مے کنم هر روز در سوختن  
آتش ظاهر از ایشان معجزات  
ای که چشم بد ز چشمان تو دور  
اگر شخص کردم از گنجت مرغ  
تا زخم بادشمنان هر بار لاف  
چشم از دیده گواهی با دهر  
آدم اسے مد بشمشیر کفن  
که ازین دستم نه از دست دیگر  
هر چه خواهی کن و لیکن این کن  
گفت مکان نیست چون بگناه شد

این کلمات از کتاب...

این کلمات از کتاب...

این کلمات از کتاب...

این کلمات از کتاب...

این کلمات از کتاب...



تستما گفتم و مغر آم و نین  
خطای نه امید از مادر وجود  
امتحان کردم مرا معذور وار  
رو کردن معشوق غدر عاشق را تلبیس او را در روی او ماییدن  
در جوابش بر کشاد آن ماه لب  
چیلکای تیره اندر داوری  
چرخ در دل داری از مکر و رموز  
گر پیش من ز بند پرور  
از پدر آموزگار دم در گناه  
چون بدید آن عالم الاسرار  
سرخا گسترانده نشست  
ز بنا تا ظلمت گفت و بس  
دیر اندازان پنهان همچو جان  
که بلا پیش سلیمان مور باش  
جز مقام راستی یکدم مایست  
کور اگر از بند پا پوده شود  
او تا تو نیست کور از نظر

اگر بانیسم این ثماند چنین  
چشم می دارم در عفوای و دود  
چون ز فعل خویش شتم شتر سار  
که سوی مار و زوسوی تست شب  
پیش بینایان چرامی آوری  
پیش مار سواد پید اچور و ز  
تو چرا بیرونی از حد می بری  
خوش فرد آمد بسوی پایگاه  
بر دو پا استاد استغفار را  
وز بهانه شاخ تا شاخی نجست  
چونکه جانداران بدیدان پیش و پس  
دور باش هر یک تا آسمان  
تا نه بشکافند ترا این دور باش  
بمیج لالام در اچون چشم نیست  
هر دمی او باز آلوده شود  
لیک اذاجار القضا عیصر

تستما گفتم و مغر آم و نین  
خطای نه امید از مادر وجود  
امتحان کردم مرا معذور وار  
رو کردن معشوق غدر عاشق را تلبیس او را در روی او ماییدن  
در جوابش بر کشاد آن ماه لب  
چیلکای تیره اندر داوری  
چرخ در دل داری از مکر و رموز  
گر پیش من ز بند پرور  
از پدر آموزگار دم در گناه  
چون بدید آن عالم الاسرار  
سرخا گسترانده نشست  
ز بنا تا ظلمت گفت و بس  
دیر اندازان پنهان همچو جان  
که بلا پیش سلیمان مور باش  
جز مقام راستی یکدم مایست  
کور اگر از بند پا پوده شود  
او تا تو نیست کور از نظر  
اگر بانیسم این ثماند چنین  
چشم می دارم در عفوای و دود  
چون ز فعل خویش شتم شتر سار  
که سوی مار و زوسوی تست شب  
پیش بینایان چرامی آوری  
پیش مار سواد پید اچور و ز  
تو چرا بیرونی از حد می بری  
خوش فرد آمد بسوی پایگاه  
بر دو پا استاد استغفار را  
وز بهانه شاخ تا شاخی نجست  
چونکه جانداران بدیدان پیش و پس  
دور باش هر یک تا آسمان  
تا نه بشکافند ترا این دور باش  
بمیج لالام در اچون چشم نیست  
هر دمی او باز آلوده شود  
لیک اذاجار القضا عیصر

سفرنامه از ایران به هند و چین



آن ابو جہل از پیغمبر معجزے  
از ستیزہ خواست ابو جہل لعین  
معجزہ حبیب از نبی ابو جہل سگ  
لیکن صدیق حق معجزخواست  
کے رشتہ محبون توئی را کہ زمینی

خواست همچون کینه و ترکِ غریبه  
معجزات از مصطفیٰ شاهِ محبین  
دید و نفوذش از آن الّا که شک  
گفت این و خود گوید بزرگ است  
امتحانِ ہیچون یارے کنی

گفتن جهود کے امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ را کہ اگر اعتماد  
بر حفظ اللہ تعالیٰ داری اے سربراہین کو شک خود را  
ببیند از وجواب آن حضرت رضی اللہ عنہ اور

مرقنی را گفت روزی یک <sup>نشد</sup> شغند  
بر سر بامی و قصری بس بلند  
گفت آری او خیط است و عنی  
گفت خود را هین در فلک تو ز بام  
تا نیتین گردد مرا یقین تو  
پس امیرش گفت خامش کن برو  
شکے رسد مبنده را گویا حذر  
بنده را کے زهره باشد که ز غفل

کوز لفظ سیم ح را اگر بنمود  
 حفظ حق را و اتقنی اسے ہونند  
 ہستی مارا ز طفلی و منی  
 اعتماد کے کن بحفظ حق تمام  
 و اعفتاد خوب بایران تو  
 آنگرد جانست زین جرأت کرو  
 از مایش پیش آرد زابتلا  
 امتحان حق کند ای گنج گول

مردود و مجبول الیه فنادان و محقق و یقینی کرد و فریب و بصریم اول و دوا و غیره معفو قد سکون السلام در ترکی میسنه آلاب کو علیک ۱۲ غنایات اللغات

۳۱

آن ابو جہل از پیغمبر مجربے  
 از ستیزه خواست بو جہل لعین  
 معجزه حبست از بنی بو جہل سگ  
 لیک آن صدیق حق معجزخواست  
 کے رسد همچون تونی راگزمنی

خواست همچون کینہ و ترک عرشے  
 معجزات از مصطفیٰ شاہ مصین  
 دید و نفرو دش از آن الا که شک  
 گفت این و خود مگوید جز کہ راست  
 امتحانِ همچو من یارے کنی

گفتن جہودے امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ را کہ اگر اعتماد  
 بر حفظ اللہ تعالیٰ داری از سر این کوشک خود را  
 پسند از و جواب آن حضرت رضی اللہ عنہ اورا

مرقتی را گفت روزی یک تنعمود  
 بر سر بامے وقصرے بس بلند  
 گفت آری او خفیست و عنی  
 گفت خود راہین در فلک تو ز بام  
 تالیستین گرد و مرا یقان تو  
 پیش امیرش گفت خامش کن برو  
 کے رسد مر بندہ را گو یا خدا  
 بندہ را کے زہرہ باشد کہ فضل

کو ز تعظیم خدا اگر نبود  
 حفظ حق را و اتقنی اسے ہوتند  
 ہستی ما را ز طفلی و منی  
 اعتمادے کن بحفظ حق متام  
 و اعتقت اد خوب با بران تو  
 تا نگر و د جانت زین جرأت گرد  
 از مایش پیش آرد زابتلا  
 امتحان حق کند ای تیج گول

ہر دو جہل اہل نادان و احمق ہمیں کہو و دا و غیر محفوظ سکون لام و در ترکی کہنے آلاب کو کہ ۱۲ عجائبات اللغات









مجلس اول این علم است که در این کتاب  
مجلس اول این علم است که در این کتاب  
مجلس اول این علم است که در این کتاب

مجلس اول این علم است که در این کتاب  
مجلس اول این علم است که در این کتاب  
مجلس اول این علم است که در این کتاب

مجلس اول این علم است که در این کتاب  
مجلس اول این علم است که در این کتاب  
مجلس اول این علم است که در این کتاب

که ز دست بر نیاید این مکان  
مسجد آتشی بر آری اس گزین  
که مرا گوئی که مسجد را ساز  
خون مظلومان بگردن برده  
جان بدادند و شدند از آشکار  
بر صدای خوب جان پرواز تو  
دست من بر بسته بود از دست تو  
نمی که المثلوب کجایم و م بود  
جز به نسبت نیست نمودم الفتوا  
بهترین هستا افتاد و ز رفت  
در حقیقت در فنا و ارقا است  
جمله اشباح هم در تیر او است  
نیست مضطر بلکه مختار و لایست

وحی کردش حق که ترک این بخوان  
نیست در قفس دیر یا آنکه تو این  
گفت جرم چیست ای انامی راز  
گفت بے جرمی تو خونها کرده  
که ز آواز تو خلق بے شمار  
خون بے رفت ست بر آواز تو  
گفت مغلوب تو بودم مست تو  
نمی که هر مغلوب شد محروم بود  
گفت ای مغلوب بعد و سیت کو  
اینچنین معدوم کوز خویش رفت  
و به نسبت با صفات حق فناست  
جمله ارواح در تدبیر او است  
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست

مجلس اول این علم است که در این کتاب  
مجلس اول این علم است که در این کتاب  
مجلس اول این علم است که در این کتاب

مجلس اول این علم است که در این کتاب  
مجلس اول این علم است که در این کتاب  
مجلس اول این علم است که در این کتاب

مجلس اول این علم است که در این کتاب  
مجلس اول این علم است که در این کتاب  
مجلس اول این علم است که در این کتاب

مجلس اول این علم است که در این کتاب  
مجلس اول این علم است که در این کتاب  
مجلس اول این علم است که در این کتاب

مجلس اول این علم است که در این کتاب  
مجلس اول این علم است که در این کتاب  
مجلس اول این علم است که در این کتاب

مجلس اول این علم است که در این کتاب  
مجلس اول این علم است که در این کتاب  
مجلس اول این علم است که در این کتاب

مجلس اول این علم است که در این کتاب  
مجلس اول این علم است که در این کتاب  
مجلس اول این علم است که در این کتاب

مشتاب اختیار نیست خود  
اختیارش گرنه بدے چاشنی  
در جهان گر قمر و گر شربت است  
گرچه از لذات بے تاثیر شد  
هر که او مغلوب شد مرجم گشت  
نہ چنان معدوم که ز اہل وجود  
بلکہ والی گشت موجودات را  
بی مثال و بی مکان و بی نشان  
بی شکل و بی سوال و بی جواب

کاختیارش کرد و اینجا منقہ  
کے گشتے آخر او محو از منی  
لذت او فرع محو لذت است  
لذتے بود او لذت گشت  
در بجا رحمتش معدوم گشت  
بیج بر بے چرید اندر گاہ بود  
بی گمان و بی نفاق و بے ریا  
بی زمان و بی چین و بی چنان  
دم مرن و اندر علم بالصواب

شرح انما المؤمنون اخوة والعلماء کفرس واحده خاصه  
اتحاد و او و سلیمان و سائر انبیاء علیہم السلام

Handwritten marginal notes in Urdu script, including the vertical text 'مکتبہ' on the left side.







بلکه این شادی کند از مرگ بد  
جان گرگان و سگان هر یک جدا  
جمع گنیم جانهاشان من بسم  
تو جوان یک نور خورشید سما  
لیک یک باشد همه انوارشان  
چون مانند جانها را قاعده  
فرق و اشکالات آید زین مقال  
فرق قاصح بود از شخص شیر

از حد میرد چو بیند برگ او  
متحد جانهای شیران خدایت  
کمان یکی جان صد بود نسبت بحجم  
صد بود نسبت بصحن خانها  
چونکه برگیری تو دیوار از میان  
مومنان باشد نفس واحد  
ز آنکه نبود مثل باشد این مثال  
تا به شخص آدمی ز اود لیسر

三



یک مانند ستاره و ماه تاب  
 آنچنان که سوز و درد زخم یک  
 آنچنان که حور اندر آب حبس  
 میکند ز نور بر بالا طواف  
 آب ذکر حق و ز نور این زمان  
 دهم بخورد در آب ذکر و صبر کن  
 بعد از آن تو طبع آن آب صفا  
 آنچنان که آب آن ز نور شر  
 بعد از آن خواهی تو دور از آبش  
 پس کسانے که جهان گذشته اند  
 در صفات حق صفات جملشان  
 اگر قرآن نقل خواهی ای حرون  
 محضرون معدوم بود نیک مین  
 روح محبوب از تقایش در عذاب  
 زمین چراغ خوش حیوان المراء

جمله محو اند از شعاع آفتاب روح  
محو گردد چون در آید مار الیک  
تا در آب انزخم ز بنوران برست  
چون بر آرد سر سندانش معاف  
هست یا و این فلان و آن فلان  
تا ره می از فکر و وسواس کمن  
خود بگیسب بملک تیر بیا  
میگرزید از تو هم گیر و خذر  
که بسم طبع آب بخواجده تاش  
لایند و در صفات غشته اند  
همچو اختر پیش آن خورنی نشان  
خوان جمیع هم لدنیا محفون  
تا بقای روح و همدانی یقین  
روح وصل قبر بقایک از حجاب  
گفتمت بان تا بخونی تحت آو

۱۰



IFM











[illegible]

صد چنین و الله اعلم بالصواب  
شرح اوس کے کاروبار و دنیا و  
کہ نجیب باند کب پر دہ عیان  
تبع الہی کند دستش جدا  
آن سری کہ جبل شہنامی کند  
ورنہ خود دستش کجا و آن کجا  
این بقدر است یعنی گریہ  
صد ہزاران سال گویم اندک است  
حق چو خواہد میرسد در کیث مان  
میرساند قدرتش در ہزاران  
اختر حق در صفاتش را سخاست

این نصیب کور باشد ز آفتاب  
و آنکه او آن نور را بیسنا بود  
گر شود صد تو که باشد این زمان  
بوی این سنا <sup>کدام دیگر</sup>  
وای بروی گریه پرده  
که این نور دورست <sup>بافت زلف</sup>  
دست چه بود خود سرش را بر کند  
این بتدیر سخن گفتم ترا  
خاله را خایه بے خالوشده  
همک <sup>مخلوستان</sup> است  
آزوبان تا چشم کو پاک از شکست  
از قول <sup>از قول</sup>  
بمن مشو نمید نور از آسمان  
صد اثر در کاونا از اختران  
اختر کردن <sup>چرخ</sup> ظلم را ناسخ است

[illegible]



خرج پانصد ساله راه اے مستعین  
ستہ ہزار ان سال پانصد تاز حل  
درمیش آرد چو سایہ در ایاب  
وز نفوس پاگل اختر و شش مد  
ظاہر آن اختران قوام ما

در اثر نزدیک آمد با زمین  
و بسدم خاصیتش آرد عمل  
طول سایہ پست پیش آفتاب  
سوی اختر ہائے گردون میرسد  
باطن ماگشتہ قوام سما

در بیان آنکہ حکمای طبعی گویند آدمی عالم صغیر است و  
حکمای الہی گویند آدمی عالم کبیر است زیرا کہ علم آن  
بر صورت آدمی مقصور بود و علم اینہا بر باطن آدمی موصول

پس بصورت عالم صغری توئی  
ظاہر آن شاخ اصل میوہ است  
اگر بنودے میل و میہ در ثمر  
پس بمعنی آن شاخ از میوہ زاد  
مقصود ازین گفت کادم و بنیا

پس مبینے عالم کبیر توئی  
باطنا بہر ثمر شد شاخ ہست  
کے نشاندہی باغبان پنج شجر  
اگر بصورت از شجر بودش ولاد  
خلف من باشند در زیر لوا

در بیان آنکہ حکمای طبعی گویند آدمی عالم صغیر است و حکمای الہی گویند آدمی عالم کبیر است زیرا کہ علم آن بر صورت آدمی مقصور بود و علم اینہا بر باطن آدمی موصول

در بیان آنکہ حکمای طبعی گویند آدمی عالم صغیر است و حکمای الہی گویند آدمی عالم کبیر است زیرا کہ علم آن بر صورت آدمی مقصور بود و علم اینہا بر باطن آدمی موصول

در بیان آنکہ حکمای طبعی گویند آدمی عالم صغیر است و حکمای الہی گویند آدمی عالم کبیر است زیرا کہ علم آن بر صورت آدمی مقصور بود و علم اینہا بر باطن آدمی موصول

رفرنح الاخره دن سابقون  
من بمبنة جد جانت اده ام  
وز پے من رفت برهمن فلک  
پس زیموه زاد در معنی شجر  
خاصه فکرے گو بود وصف ازل  
میرودے آید آیدر کاروان  
کے مفازہ رفت آید با مفاز  
جسم طبع دل بکیر ذرا متنان  
چه درازو کوتہ آنجا کہ خداست  
ز قشش بے فرخ دبی میل کرد  
عاشقانه اے فتی خل الکلام

بہر این فرمودہ است آن فوقون  
اگر تصور ت من ز آدم زاده ام  
کز بر اے من بدش سجدہ ملک  
پس زمن زانید در معنی پیر  
اول نکر آخر آمد در عمل  
حاصل اندر یک زمان از آسمان  
نیست بر این کاروان این گزہ کار  
دل بکعبہ میرود در ہنر زمان  
این درازو کوتی مرجم راست  
چون حسد ارجم را تبدیل کرد  
صد ایدست این زمان بردار گام

میرودے آید آیدر کاروان  
کے مفازہ رفت آید با مفاز  
جسم طبع دل بکیر ذرا متنان  
چه درازو کوتہ آنجا کہ خداست  
ز قشش بے فرخ دبی میل کرد  
عاشقانه اے فتی خل الکلام

بہر این فرمودہ است آن فوقون  
اگر تصور ت من ز آدم زاده ام  
کز بر اے من بدش سجدہ ملک  
پس زمن زانید در معنی پیر  
اول نکر آخر آمد در عمل  
حاصل اندر یک زمان از آسمان  
نیست بر این کاروان این گزہ کار  
دل بکعبہ میرود در ہنر زمان  
این درازو کوتی مرجم راست  
چون حسد ارجم را تبدیل کرد  
صد ایدست این زمان بردار گام

گرچه پیکر چشم پریم میسر نی  
در سینه خفته ره میسر کنی

تفسیر این حدیث که مثل اتمی کشتل سفینه نوح  
من تمسک بها بخدا و من تخلف عنها غرق

|  |   |
|--|---|
| بهر این سر بود پیبر که من<br>تا و اصحابیسم چون کشتی نوح<br>چونکه با شیخه نود و از زشتی<br>در پناه جان جان بخشی بون<br>گسل از پیبر آیام خویش<br>گرچه شیری چون روی ره بی دلیل<br>هین سپر آلا که بایر باک سیخ<br>یک زبانی موج لطفش نال تست<br>قهر اورا ضد لطفش کم شمر<br>یک زمان چون خاک سبزت میکند<br>جسم عارف را دهر وصف جماد | همچو کشتی ام بطوفان من<br>هر که دست اندر زنیاید فوج<br>روز و شب تیاری و در کشتی<br>کشتی اندر خفت ره میسر کو<br>تکیه کم کن بر فن و برگام خویش<br>همچو روبرو در صندلانی و ذیل<br>تا به بینی عون شکر باک سیخ<br>آتش قهرش دی حال تست<br>احتاد هر دو بین اندر اثر<br>یک زمان پر باد و گبرت میکند<br>تا برور وید گل و نسیرن شاد |
|--|---|

در این حدیث که مثل اتمی کشتل سفینه نوح من تمسک بها بخدا و من تخلف عنها غرق

در این حدیث که مثل اتمی کشتل سفینه نوح من تمسک بها بخدا و من تخلف عنها غرق

در این حدیث که مثل اتمی کشتل سفینه نوح من تمسک بها بخدا و من تخلف عنها غرق







پیش تارکے کردہ باشی بهر خود  
 همچو آن هدیه که بلقیس از شهاب  
 چونکه هر سرمایه توصیف نمود

قصه هدیه فرستادن بلقیس از شهر بابل  
 سلیمان علی نبینا و علی الصلوٰۃ و السلام

هدیه بلقیس چل اشتر بدست  
 چون بصرای سلیمانی رسید  
 بر سر زرتاجیل منزل براند  
 بارها گفتند زرتاجیل را  
 عرصه کش خاک زرده دیست  
 اشک برده عمتل هدیه تالاه  
 چون کساد هدیه آنجا شد پدید  
 باز گفتند از کساد و از روا  
 گرز و گر خاک مارا بردنیست  
 گر لب بر مایند کین واپس برید  
 امروفرمان را همه باید شنید  
 خوش روان گشتند با هدیه روان

بار آنها جمله خشت زربست  
 فرش آن را جمله زربخت دید  
 تا که زرتاجیل نظر آب نماند  
 سو که مخزن ما چه بیکار اندیم  
 زربهدیه بردن آنجا ابهیست  
 عقل آنجا کمترست از خاک راه  
 شرمساری شان همی واپس کشید  
 چیست بر ما بنده فرمانیم ما  
 امروفرمانه حجاب آورد نیست  
 مسم بفرمان تحفه را باز آورید  
 تا بد آنجا هدیه را باید کشید  
 تا بخت آن سلیمان جهان

قصه سلیمان و بلقیس از شهر بابل  
 سلیمان علی نبینا و علی الصلوٰۃ و السلام  
 هدیه بلقیس چل اشتر بدست  
 چون بصرای سلیمانی رسید  
 بر سر زرتاجیل منزل براند  
 بارها گفتند زرتاجیل را  
 عرصه کش خاک زرده دیست  
 اشک برده عمتل هدیه تالاه  
 چون کساد هدیه آنجا شد پدید  
 باز گفتند از کساد و از روا  
 گرز و گر خاک مارا بردنیست  
 گر لب بر مایند کین واپس برید  
 امروفرمان را همه باید شنید  
 خوش روان گشتند با هدیه روان

قصه سلیمان و بلقیس از شهر بابل  
 سلیمان علی نبینا و علی الصلوٰۃ و السلام

قصه سلیمان و بلقیس از شهر بابل  
 سلیمان علی نبینا و علی الصلوٰۃ و السلام  
 هدیه بلقیس چل اشتر بدست  
 چون بصرای سلیمانی رسید  
 بر سر زرتاجیل منزل براند  
 بارها گفتند زرتاجیل را  
 عرصه کش خاک زرده دیست  
 اشک برده عمتل هدیه تالاه  
 چون کساد هدیه آنجا شد پدید  
 باز گفتند از کساد و از روا  
 گرز و گر خاک مارا بردنیست  
 گر لب بر مایند کین واپس برید  
 امروفرمان را همه باید شنید  
 خوش روان گشتند با هدیه روان

کز شما من کے طلب کردم فرمود  
 بلکه گفت تم لائق ہریم شوید  
 کہ بشر آن را نیا روز نیز خواست  
 رو با و آرید گو اختیار کند  
 خوار کردہ جان عالمی زخرا  
 ابلے باشد کہ گویم او خداست  
 آن سیاہی زد تو چون بیرون کنی  
 کین سیاہی را بر وادہ شعاع  
 تابناکی یا امان خواہے ازو  
 وان زمان معبود تو غائب بود  
 و اہے از اختران مجسم شوی  
 تا بہ بینی آفتابی نیم شب  
 در طلوعش روز و شب با فرق <sup>نہ</sup>

خندہ اش آمد چون سلیمان آن بدید  
من منی گویم مرا مدید و مید  
که مرا از غیب نادر بدید است  
می پرستید اختر کوی ز کسند  
من پرستید آفتاب چرخ را  
آفتاب از امر حق طباخ ماست  
آفتابت گر بگیرد چون کنی  
نے بدر گاه خدا آری صداع  
گر کشندت نیم شب خورشید کو  
حادثات اغلب شب واقع شود  
سوے حق گرا تا نه خم شود  
چون شوی محرم کشایم با تو لب  
جز روان پاک او را مشرق نے

[illegible][illegible]

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

[illegible]

روزان باشد که او شارق شود  
چون نماید ذره پیش آفتاب  
آفتاب بجای راکه نشان می شود  
همچو ذره نمیش در نور عیش  
خوار و مسکین بینی او را بپیش  
گیمیا نئی که از ویک ماثری  
نا در اکسیر که از وی نیم تاب  
بواجب مینا گری کنیک عمل  
باقی احترا با و گوهر های جان  
دیدہ حسے زبون آفتاب



نارچش نورس تاپسے بہت بود  
شعشات آفتاب با شرس

گفت عبد اللہ شیخ مغربی

صوفیان گفتند صدق قال او شب همی فرستیم در دنبال او

رومی پس نا کرده تلیفتی بستب

روز نشستی پای بوست نشسته ما  
 زانکه بود سن پاک از گل هردو پا

فی زخاں و بے زعل بروی اتر  
تر حراش خار و سیب حجر

روز خاص و عام را او حارس

*(Handwritten Persian notes at the bottom of the page)*

[illegible][illegible]



بسم اکنون آید پیشه اگر چه در سینه اکنون هم شعله ای بر کرده ام چه این همه خستادون از اثر تویم و کشف من است ۱۲ و لی محمد در دروغی این بیت در احتمال است بلیه آنکه در گرفت بازند

تو بخور آو سه رود در امان  
در میان اردما و کز در امان  
بیش پیشیت میرود آن نور پاک  
میکنند هر هنر نه را چاک چاک  
یوم لا تخیری الگینی را راست دان  
نور یعنی بین آید یخسبم بخوان  
گرچه گردد در قیامت آن قرون  
از خدا ایجتا بخواهید آرمون  
کو بخت حسم بمنج و هم بیان  
نور جان و الله اعلم بالبلایع

باز گردانیدن سلیمان علیه السلام سولان بلقیس را بان  
بدیسا که آورده بود و ند سوک بلقیس و دعوت  
سلیمان بلقیس را با بیان و ترک آفتاب پرستی

باز گردید اے سولان جمل  
زیر شمشیر اول بیا آید دل  
این زیرین بر سر آن زهریب  
کوری تن منج استر ایدید  
فرج استر لائق حلقه زهریب  
ز رعاشق روی زرد و صفرت  
که نظر گاه خداوند است آن  
کو نظر گاه شعل آفتاب  
از گرفت من زبان اسپر گفید  
که نظر انداز خورشیدت کان  
کو نظر گاه خداوند است آن  
از گرفت من زبان اسپر گفید

در انتظار گرفت حلقه زهریب است محال لفظ الهی از است و آنچه محمد در سینه کشف کرد و بلیه آنکه در گرفت بازند

بسم اکنون آید پیشه اگر چه در سینه اکنون هم شعله ای بر کرده ام چه این همه خستادون از اثر تویم و کشف من است ۱۲ و لی محمد در دروغی این بیت در احتمال است بلیه آنکه در گرفت بازند

بسم اکنون آید پیشه اگر چه در سینه اکنون هم شعله ای بر کرده ام چه این همه خستادون از اثر تویم و کشف من است ۱۲ و لی محمد در دروغی این بیت در احتمال است بلیه آنکه در گرفت بازند

پیر کشادہ لبہ تہ روام ست او  
نا گرفتہ مرو را بگرفتہ دان  
آن گرہ دان کو بپا بر مینہ بند  
من ہنمے در دم ز تو صبر و محرم  
پس بدان او خوشتر غافل مرا  
پیش بدانے کہ تو من غافل نیم

مرغ فینه دانه بریامست او  
چون بدانه داد او دل را بجان  
آن نظر که سوخته دانه نمی کند  
دانه گوید که تو می دزدی نظر  
چون کشاید آن نظر این سوترا  
چون کشیدت آن نظر اندر پریم

قصه عطاری که سنگ ترازو را از گل سرشوی  
بود و دیدن مشتری گل خواره ازان گل به سنگام  
سجیدن شکر و دیدن عطا رآن را و نادیده کردن

[illegible]

ما خردا بلوج و قند خاص و زفت  
موضع سنگ ترازو بود گل  
هست نیکو بی تکلف بے سخن  
کز ترا میل شکر بخردین ست  
سنگ میزان هر چه خواهی باش گو

۹۷  
 سات ورت  
 پیش عطاری کی گھواریفت  
 پس بر عطاری طار دو دو  
 نفعت عطاری جوان البلوح من  
 یک گل سنگ ترا زومی نیست  
 نفعت ہستم در مہمتے قندرجو  
 ۱۰  
 باشد

[illegible][illegible]

همه عینان تره خیال یعنی هر دو چشم زنا می کنند و زنا و العین نظر و زنا می چشم نظر است و شوخی و عزم ۱۲ رشد تا قبل از عالم هم نفس ۱۳ تو که گزنی می چشم آه ز نای ایچنه گشت

گفت با خود پیش آنکه گل خورست  
همچو آن دلاله گو گفت ای سپهر  
سخت زیبا لیک هم یک خیز هست  
گفت بهت را بخین خود گر بود  
گر نداری شک و شک از گل است  
اندر آن گفت ترا زواعتد او  
پس بر اے گفته دیگر بدست  
چون نبودش تشنه او دیر ماند  
رویش آن سو بود گل خور تا گفت  
ترس ترسان که نیاید ناگهان  
دید عطار آن و خود مشغول کرد  
گر بدزدی از گل من مے بری  
تو همی ترستی ز من لیک از خری  
گر چه مشغولم چنان احمق نیم  
چون ببینی بر شکر آرزو بود  
منع از آن دانه نظر خوش میکند  
گر ز نای چشم خط مے بر

نک چه بود گل ز شکر بهتر است  
نوع و سے یا فم بس خوب  
کان ستیره دختر حلو اگر است  
دخترا و چرب و شیرین تر بود  
این بهر گل مرا میوه دل است  
او بجای شک آن گل را نهاد  
هم بقدر آن شکر را می شکست  
مشتی را منتظر آنجا نشاند  
گل از او پوشیده و زویدین گرفت  
چشم او بر من فتد از امتحان  
که فرون تر دزدین ای روی زرد  
رو که هم از پهلوی خود مے خوری  
من همی ترسم که تو کمتر خوری  
که شکر افزون گشته تو از بیم  
پس بدانی احمق و عنافل که بود  
دانه هم از دور راهش می زند  
نی کباب از پهلوی خود میخوری

همه عینان تره خیال یعنی هر دو چشم زنا می کنند و زنا و العین نظر و زنا می چشم نظر است و شوخی و عزم ۱۲ رشد تا قبل از عالم هم نفس ۱۳ تو که گزنی می چشم آه ز نای ایچنه گشت

همه عینان تره خیال یعنی هر دو چشم زنا می کنند و زنا و العین نظر و زنا می چشم نظر است و شوخی و عزم ۱۲ رشد تا قبل از عالم هم نفس ۱۳ تو که گزنی می چشم آه ز نای ایچنه گشت











شیرین از من دل خوش یافتم  
گفتم از چیر بنباشد در بهشت  
بیچ نعمت آرزو ناید در  
مانده بود از کسب یک وجه ام

چون انا از ذوق می شکافتم  
غیر این شادی که دارم در شست  
زین نپسند دارم مجوز و مشک  
دوخته در استین جبه ام

نیت کردن او که این زربین هم کش هم چون من فریال  
یا فتم بکرات شایخ و نجیدین آن دلی هم کش از ضمیر نیت او

آن یک درویش بزم می کشید  
پس بگفتم من ز روزی فارغم  
میوه مکروه بر من خوش شدست  
چون که من فارغ شدستم از گلو  
بدیم این زر را بدین تکلیف کش  
خود ضمیرم را همی دانست او  
بود پیشش ستر هر اندیشه  
از هیچ پنهان می نشد از وی ضمیر  
پس می منگید با خود زرب  
که چنین اندیشه از بهر ملوک

خسته و مانده ز بهش در رسید  
زین سپس از بهر زرق نیست غم  
زرق خاصی جسم را آمد بدست  
حبس چندست این بدسم بود  
تا دوسه روزک شود از قوت خوش  
ز آنکه شمعش داشت نور از شمع هو  
چون چراغی در درون شیشه  
بود بر مضمون دلها او جبه  
در جواب فکرتم آن بود لعجب  
کیف تلقی از زرق این غم بود

این بیت از من دل خوش یافتم  
گفتم از چیر بنباشد در بهشت  
بیچ نعمت آرزو ناید در  
مانده بود از کسب یک وجه ام  
چون انا از ذوق می شکافتم  
غیر این شادی که دارم در شست  
زین نپسند دارم مجوز و مشک  
دوخته در استین جبه ام  
نیت کردن او که این زربین هم کش هم چون من فریال  
یا فتم بکرات شایخ و نجیدین آن دلی هم کش از ضمیر نیت او  
آن یک درویش بزم می کشید  
پس بگفتم من ز روزی فارغم  
میوه مکروه بر من خوش شدست  
چون که من فارغ شدستم از گلو  
بدیم این زر را بدین تکلیف کش  
خود ضمیرم را همی دانست او  
بود پیشش ستر هر اندیشه  
از هیچ پنهان می نشد از وی ضمیر  
پس می منگید با خود زرب  
که چنین اندیشه از بهر ملوک  
خسته و مانده ز بهش در رسید  
زین سپس از بهر زرق نیست غم  
زرق خاصی جسم را آمد بدست  
حبس چندست این بدسم بود  
تا دوسه روزک شود از قوت خوش  
ز آنکه شمعش داشت نور از شمع هو  
چون چراغی در درون شیشه  
بود بر مضمون دلها او جبه  
در جواب فکرتم آن بود لعجب  
کیف تلقی از زرق این غم بود







نیست این از زان گادای منقری  
بذل شاهان ست این بی رشتوتی

ران گاوت مے نماید از خری  
بخشش محض ست این از جمتی

تخرین کردن شلیمان سولاز برنجیل کردن هجرت بلقیس بهر ایمان

جذب خیل و لشکر بلقیس کرد

سوی ساحل می فشانیدی خطره  
اصلاً گفتیم ای اهل رشاد

که برآمد موجب از جبر جود  
جوش موجش هر زمانه صد گهر

پس سلیمان گفت ای یگان وید  
پیش گویندشش بیا ایخباتام

کاین زمان رضوان درجت کشاد  
سوی بلقیس و بدین دین بگردید

هین بیا ای طالب دولت شتاب  
اے که تو طالب نه تو هم بیا

زودگان اندید عوایا با سلام  
که فتوح است این زمان و فتح باب

ملک برهم زن تو ادھم وار زود  
سبب هجرت سلطان ابراهیم دهم

تا طلب یابی از ان یار و فنا  
تا بیابی همچو او ملک خلود

خفت بود آن شش شبانه بر سر  
قصه ش از چارسان آنهم نبود

که کند زان دفع و زوان و زود  
فارغ ست از واقعه من دل ست

اوسه دانت گان کو عا دست  
عدل باشد یا سببان کاما

نی شب چو بکن نان برامها

این بیت در کتاب تاریخ سلیمان آمده است و در بعضی نسخات به این صورت است: نیست این از زان گادای منقری / بذل شاهان ست این بی رشتوتی / ران گاوت مے نماید از خری / بخشش محض ست این از جمتی / تخرین کردن شلیمان سولاز برنجیل کردن هجرت بلقیس بهر ایمان / جذب خیل و لشکر بلقیس کرد / سوی ساحل می فشانیدی خطره / اصلاً گفتیم ای اهل رشاد / پس سلیمان گفت ای یگان وید / پیش گویندشش بیا ایخباتام / هین بیا ای طالب دولت شتاب / اے که تو طالب نه تو هم بیا / زودگان اندید عوایا با سلام / که فتوح است این زمان و فتح باب / تا طلب یابی از ان یار و فنا / تا بیابی همچو او ملک خلود / خفت بود آن شش شبانه بر سر / قصه ش از چارسان آنهم نبود / که کند زان دفع و زوان و زود / فارغ ست از واقعه من دل ست / اوسه دانت گان کو عا دست / عدل باشد یا سببان کاما / نی شب چو بکن نان برامها

و در بعضی نسخات به این صورت است: نیست این از زان گادای منقری / بذل شاهان ست این بی رشتوتی / ران گاوت مے نماید از خری / بخشش محض ست این از جمتی / تخرین کردن شلیمان سولاز برنجیل کردن هجرت بلقیس بهر ایمان / جذب خیل و لشکر بلقیس کرد / سوی ساحل می فشانیدی خطره / اصلاً گفتیم ای اهل رشاد / پس سلیمان گفت ای یگان وید / پیش گویندشش بیا ایخباتام / هین بیا ای طالب دولت شتاب / اے که تو طالب نه تو هم بیا / زودگان اندید عوایا با سلام / که فتوح است این زمان و فتح باب / تا طلب یابی از ان یار و فنا / تا بیابی همچو او ملک خلود / خفت بود آن شش شبانه بر سر / قصه ش از چارسان آنهم نبود / که کند زان دفع و زوان و زود / فارغ ست از واقعه من دل ست / اوسه دانت گان کو عا دست / عدل باشد یا سببان کاما / نی شب چو بکن نان برامها







[illegible]

ملکِ حسمت راجہ بلقیس ای غنی  
 میکنم لاحول نی از گفت خویش  
 کو خیا لے میکند در گفت من  
 مے کم لاحول یعنی چاره نیست  
 چونکه گفت من گرفت در گلو

ترک کن ہر مسلمان نے  
بلکہ از و سو اس آن اندیشہ کمیش  
در دل از و سو اس و انکارات و مطن  
چون ترادر دل بضد تم گفتنی است  
من جمنش کردم تو آن خود بگو

در بیان نامائی که از مقعد شش باد می بحسبیت نرسد

بر زمین نہاد کہ اگر تو از من بہتر مے زنی بگیر

ان کی مائی کہ خوش نی میزد  
تا سے را بر کون نهاد او کہ ز من

ناگمان از مقدرش بادی محبت  
گر تو بهتر می زنی بستان بزن

دربیان محفل کردن از ہر بے ادبی و طریق رفیق و مدارات سپرن

ای مسلمان خود ادب اند طلب  
هرگز را بنی شکایت می کند  
این شکایت گوید آن که بد خوشت  
ز آنکه خوشخوان بود و در خوشم  
لیک در شیخ آن گله ز امر خداست  
آن شکایت نیست هت اصلاح جان

بیست الا حمل ازهری ادب  
 کاکان فلان کس است طبع و خوی بد  
 که مرآن بدخوے را اوید گویت  
 باشد از بدخوی و بد طبعان حمل  
 نی پے خشم و مارات و هو است  
 چون شکایت کردن پیغمبران

۶۵

|   |  |
|---|--|
| ملک حسرت راجو بقیس ای غنچي<br>میکنم لاحول نی از گفت خویش<br>کو خیا لے میکنده در گفت من<br>مے کنم لاحول یعنی چاره نیست<br>چونکه گفت من گرفت در گلو           | ترک کن بهر سلیمان بنی<br>بلکه از وسواس آن اندیشه کیش<br>در دل از وسواس انکارات وطن<br>چون ترا در دل بفضه تم گشتی ست<br>من خمش کردم تو آن خود گلو                                     |
| در بیان ناسے که از مقعدش باد می بویست نه را<br>بر زمین نهاد که اگر تو از من بهتر مے زنی بگیر<br>آن کی بانی که خوش نی میزدست<br>ناسے را بر کون نهاد او که زن | ناگهان از مقعدش باد می بویست<br>اگر تو بهتر مے زنی بتان زن   |
| در بیان کحل کردن از هر بے ادبی و طریق رفق و مدارت سپردن<br>ای مسلمان خود ادب اند طلب<br>هر که را بینی شکایت می کند<br>این شکایت گوید آن که بد خوشت          | نیست الا حیل از هر بی ادب<br>کآن فلان کس است طبع و خوی بد<br>که مر آن بد خوے را او بد گوشت<br>باشد از بد خوی و بد طبعان حمل<br>نی بے خشم و مدارت و هو است<br>چون شکایت کردن پیغمبران |







تو بہر صورت کہ آئے ہستی  
ایک زمان تنہا بمانی تو خلق  
اتن تو کے باشی کہ تو آن اوحد  
مغ خوشی صید خوشی دام خوش  
تو کہ فانی الشری و از حد صورت مخلص شری  
چو ہر آن باشد کہ قائم با خود ست  
کہ تو آدم زادہ چون اوشین  
چیت اندر خم کہ اندر زہریت  
اینجان خمست و دلچ چن ہی آب

[illegible][illegible][illegible][illegible][illegible]

پیدا کردن سلیمان بلقیس را که خالصا لامر الله است و در بیان تو کذبه و تضحی مانده  
در نقش تو و نه در حسن تو نه در ملک تو نه در نبی چون چشم جان نباشد و نه بر الله تعالی که بنی برستی  
همین بیا که من رسولم و دعوتی  
و بر بود شہوت امیر شہوت  
بیت شکن بودت اصل ما  
گرد آیم از ره دربت کده  
احمد و جو جمل در تجا نہ رفت  
این در آمد سر نہند اور اتیان  
ایمان شہوت شہوتی تجا نہ ایست  
لیک شہوت بندہ پاکان بود  
کافران قلب اند و پاکان مجوز  
قلب چون آمد سیہ شد و زوان  
وست و پا انداخت اندر بوتہ کر  
جسم مار و پوش باشد در جهان  
شاہ دین را منکر اسے نادان لطین  
کے توان ایند و این خورشید را

مہ شاہ دین را کو گناہ از کمال است و طبیعت آب و گل سیمین کر این کلام بلقیس است کہ کہ آدم علیہ السلام را بر زمین نداشت و لذت اگندہ کر را نداشت  
و این کلام را کہ در این کلام بلقیس است کہ کہ آدم علیہ السلام را بر زمین نداشت و لذت اگندہ کر را نداشت  
و این کلام را کہ در این کلام بلقیس است کہ کہ آدم علیہ السلام را بر زمین نداشت و لذت اگندہ کر را نداشت

و این کلام را کہ در این کلام بلقیس است کہ کہ آدم علیہ السلام را بر زمین نداشت و لذت اگندہ کر را نداشت  
و این کلام را کہ در این کلام بلقیس است کہ کہ آدم علیہ السلام را بر زمین نداشت و لذت اگندہ کر را نداشت  
و این کلام را کہ در این کلام بلقیس است کہ کہ آدم علیہ السلام را بر زمین نداشت و لذت اگندہ کر را نداشت

و این کلام را کہ در این کلام بلقیس است کہ کہ آدم علیہ السلام را بر زمین نداشت و لذت اگندہ کر را نداشت

و این کلام را کہ در این کلام بلقیس است کہ کہ آدم علیہ السلام را بر زمین نداشت و لذت اگندہ کر را نداشت

و این کلام را کہ در این کلام بلقیس است کہ کہ آدم علیہ السلام را بر زمین نداشت و لذت اگندہ کر را نداشت



Handwritten marginal notes at the top of the page, including the number 60 in the top left corner.

Handwritten marginal notes on the left side of the page, continuing from the top.

|   |  |
|---|--|
| بر سر فور او بر آید بر سرش<br>عین که باشد کو پوشد آفتاب     | ار بریزی خاک صد خاکسترش<br>که گریه باشد گو پوشد روی آب |
| دود ازین ملک دوسه روزه برآرد<br>ترک ملکش را بگو موجب چه بود | خست ز بقیسا چو ادم شاه وار<br>باز گو احوال ابرامیم زود |

بقیه قصه سلطان ابراهیم ادم روح الله

|  |  |
|--|--|
| گفت با خود آئینین بن هر که<br>این نباشد آدمی یا ناپرسیت<br>ماهی گردیم شب به طلب<br>گفت اشتربام بر که جست بان<br>چون همی جوی ملاقات اله<br>چون یری آزاد می شد ناپدید<br>خلق کے بنید غیر ریش و دلق<br>همو عقا در جهان مشور شد<br>جمله عالم از دلائف و لاف<br>غلغلے افتاد در بقیس و خلق<br>مردگان از گورتن سر بر زدند | بر سر نمی شنید آن نیک نام<br>کما ماسے تند بر بام سرا<br>بالک ز دبر زدن قصر او گیت<br>سر فرو کردند قوسے بولعجب<br>بین چه می جوید گفتند اشتران<br>پیش گفتندش که تو تخت و جاه<br>خود همان بد دیگر اورا کس ندید<br>معشیش پنهان داد و دیش خلق<br>چون ز چشم خویش و خلقان دور شد<br>جان شیر خور که آمد سوی قاف<br>چون رسید اندر سبا این نور شرق<br>روحهای مرده جمله پر زدند |
|--|--|

Handwritten marginal notes at the bottom of the page, including the number 12 in the bottom right corner.

نمک زندانی میرسد آزا سمان  
 شلخ ویرگ دل همی گردن سبزه  
 مردگان را وارها نید از قبور  
 این گذشت الله اعلم بالیقین

بقیہ قصہ اہل با وضاحت و ارشادِ سلیمان علیہ السلام مرآن بقیس اہر کی اجازت  
خود و مشکلات دین ال و صید کردن جنس مرغ ضمیر صغیر ان جنس مرغ و طوطی

چون صبا آمد بسوی لاله زار  
عادت الاولاد صوب اصلها  
مثل جود حوله نوم السفت  
مانند خاک اگر کس <sup>در این کلمات است که سبک را می شناسد</sup>   
غره الاشباح من ارواحنا  
انتم الباقون ولبقاكم  
و ا ک ر یح یوسف فاستشفوا  
بانگ هر مرغی که آید می سر  
لکن هر مرغی بدادست است  
مرغ پر شکسته را از صبر گو

[illegible][illegible][illegible]









تو بهر آن عاشق بدی در دور آن  
این کرم چون فوج آن انکار است  
حجت انکار شد انشا تو  
خاک را تصویر این کار ز کج  
چون در آن دم بیدل بے سر  
از جمادی چونکه انکار است برست  
پس شال تو چون حلقه زنی است  
حلقه زن ترین نیست دریا بد که هست  
پس هم انکار است بتبیین  
چند صفت رفت اے انکار تا

منکر این فضل بودی آن زمان  
که میان خاک مے کردی تخت  
از دوا بد تر شد این بیمار تو  
نطفه را ختمی و انکار کج  
فکرت و انکار را منکر بدی  
هم ازین انکار حشرت شد درت  
کز درونش خواجہ گوید خواجہ نیست  
پس ز حلقه بر نزار دیبج دست  
کز جماد او مشرعت دفن میکند  
آب و گل انکار ز آذوقه ائے

و تو بهر آن عاشق بدی در دور آن  
این کرم چون فوج آن انکار است  
حجت انکار شد انشا تو  
خاک را تصویر این کار ز کج  
چون در آن دم بیدل بے سر  
از جمادی چونکه انکار است برست  
پس شال تو چون حلقه زنی است  
حلقه زن ترین نیست دریا بد که هست  
پس هم انکار است بتبیین  
چند صفت رفت اے انکار تا

و تو بهر آن عاشق بدی در دور آن  
این کرم چون فوج آن انکار است  
حجت انکار شد انشا تو  
خاک را تصویر این کار ز کج  
چون در آن دم بیدل بے سر  
از جمادی چونکه انکار است برست  
پس شال تو چون حلقه زنی است  
حلقه زن ترین نیست دریا بد که هست  
پس هم انکار است بتبیین  
چند صفت رفت اے انکار تا

و تو بهر آن عاشق بدی در دور آن  
این کرم چون فوج آن انکار است  
حجت انکار شد انشا تو  
خاک را تصویر این کار ز کج  
چون در آن دم بیدل بے سر  
از جمادی چونکه انکار است برست  
پس شال تو چون حلقه زنی است  
حلقه زن ترین نیست دریا بد که هست  
پس هم انکار است بتبیین  
چند صفت رفت اے انکار تا

و تو بهر آن عاشق بدی در دور آن  
این کرم چون فوج آن انکار است  
حجت انکار شد انشا تو  
خاک را تصویر این کار ز کج  
چون در آن دم بیدل بے سر  
از جمادی چونکه انکار است برست  
پس شال تو چون حلقه زنی است  
حلقه زن ترین نیست دریا بد که هست  
پس هم انکار است بتبیین  
چند صفت رفت اے انکار تا

و تو بهر آن عاشق بدی در دور آن  
این کرم چون فوج آن انکار است  
حجت انکار شد انشا تو  
خاک را تصویر این کار ز کج  
چون در آن دم بیدل بے سر  
از جمادی چونکه انکار است برست  
پس شال تو چون حلقه زنی است  
حلقه زن ترین نیست دریا بد که هست  
پس هم انکار است بتبیین  
چند صفت رفت اے انکار تا



|                            |        |                             |
|----------------------------|--------|-----------------------------|
| بابک می زنجیر کار خانیست   | ترتیب  | آب گل میگفت خود انکار نیست  |
| لیک خاطر نغز و از گفت دقیق | اشک    | من بگویم شرح این از صد طریق |
| بهر نقل تحت بلقیس از سببا  | از راه | شرح آن را لب بستم اسکیا     |

|  |          |                              |
|--|----------|------------------------------|
| چاره کردن سلیمان در حصار تحت بلقیس از سبب پیش از قدم مقبیس |          | پس سلیمان گفت با شکریان      |
| تخت او را حاضر آید این زمان                                |          | گفت عقیقه که تختش را بن      |
| حاضر آرم تا تو زین مجلس شن                                 |          | گفت آصف من باسم اعظمش        |
| حاضر آرم پیش تو در یک دوش                                  | دور بود  | گرچه حضرت او ستاد سحر بود    |
| لیک آن از نفع آصف ز نو                                     | آمدن تخت | حاضر آمد تحت بلقیس آن زمان   |
| لیک آصف ز فن عفریتان                                       |          | گفت حمد الله برین و صد چنین  |
| که بدید ستم ز رب العالمین                                  | بین      | پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت |
| گفت آری گول گیری ای خرت                                    | بیش      | پیشین جو بے پیش سنگ نقش گستر |
| ای بسا گولان که سر بای نهند                                |          |                              |

این قصه از سوره نمل مذکور است

در این قصه از سوره نمل مذکور است

در این قصه از سوره نمل مذکور است

در این قصه از سوره نمل مذکور است

ساجد و سجود از جان نجیب  
و دیده در وقتیکه شد حیران و ذلیل  
ز دخت چون بنا موضع حیات  
از گرم شیر حقیقتی که وجود  
گفت گر چه نیست آن سنگ قوام

دیده از جان خسته و اندک اثر  
 که سخن گفت و اشارت کرد سنگ  
 شیرنگی راشقی شیرین ساخت  
 استخوانی سوی گمانداخت  
 یک مارا استخوان لطفست عمار

قصه یاری خواستن جلیلی رضی الله عنہ از بیان چمن عقیق فطام مصطفی صلی الله علیه و آله  
گم کرده بود و از زمین بیخ و بربان گو اهی داد و ایشان بر عظمت کار محمد نبی صلی الله علیه و آله

قصه راز حلیمه گویت  
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد  
می گزیندش از هر نیک و بد

آنرا زواید و استمان او غمت  
بر کفش برداشت چون بیکان دور  
تا سپارد آن شهنشه را بجد

[illegible][illegible][illegible]

[illegible]

شد کعبه و آمد او اندر حطیم  
 یافت بر تو آفتاب بے بس عظیم  
 صد هزاران نور از خورشید خود  
 محترم شاهی که یک دست بخت  
 منزل جاننا بے بالائی شوی  
 آیدت از هر نواحی مست شوق  
 فی کس در پیش و نه سوئے وفا  
 شد پیای آن نذر جان فدا  
 تا کند آن باغب خوش را به سجده  
 که گجا است آن شهر اسرار گو  
 میرسد یارب رسانده گجا است  
 جسم لرزان همچو شاخ بید شد  
 مصطفی را بر مکان خود ندید  
 گشت بس تاریک از غم منزلش  
 که که بر و روانه غارت گماشت  
 ماند انستیم گناخوا که دست  
 که از و گریان شدند آن دیگران

[illegible][illegible]



سینه کوبان آبنجان بگرسیت خوش <sup>ما بزشه</sup> کا ختران گرئان شدند از گریه اش

حکایت آن پیر عرب کہ ولایت کرد و علیمہ را باستغانت کتب

پیر مردے پیش امبا عصا

که چنین آتش ز دل افروختی <sup>بهمان</sup> وین جگرها را ز ماتم سوختی <sup>نویس</sup>

گفت احمد را رخصت معتمد  
پس بیاوردم که بسیار محب

چون رسیدم در خطیم او را

من چوان الحان شنیدم رهون  
عقل را بنهادم انجاران

یہ کہیں کہیں ایں دعا اواز سیٹ  
کہ مدائی پس سیٹ ویں سہی

از کف دستم بجزو و دست  
خونک: گشته ز جوتای دل

[illegible]

که بگویند که بخوابد حال طفل او بداند منزل و تر حال طفل

پس علیمہ گفت ای جانم خدا میرا اسے شیخ خوب خوش بقبا

ہمیں مرا بنائے اُن شاہِ نظر  
اکش بود از حالِ طفلِ من خبر

بر داور پیش غری کاین بنم  
هست در اجار غیبی منتقم

ماہزاران گم شدہ زویا فتمیم چون بخدمت سوی او تبتایم

پیر کرد اور اسجد و ولعت زود ۱۷۱ اسی خداوند عرب دی بحر خود

[illegible]

۲۵  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰  
۱۰۱  
۱۰۲  
۱۰۳  
۱۰۴  
۱۰۵  
۱۰۶  
۱۰۷  
۱۰۸  
۱۰۹  
۱۱۰  
۱۱۱  
۱۱۲  
۱۱۳  
۱۱۴  
۱۱۵  
۱۱۶  
۱۱۷  
۱۱۸  
۱۱۹  
۱۲۰  
۱۲۱  
۱۲۲  
۱۲۳  
۱۲۴  
۱۲۵  
۱۲۶  
۱۲۷  
۱۲۸  
۱۲۹  
۱۳۰  
۱۳۱  
۱۳۲  
۱۳۳  
۱۳۴  
۱۳۵  
۱۳۶  
۱۳۷  
۱۳۸  
۱۳۹  
۱۴۰  
۱۴۱  
۱۴۲  
۱۴۳  
۱۴۴  
۱۴۵  
۱۴۶  
۱۴۷  
۱۴۸  
۱۴۹  
۱۵۰  
۱۵۱  
۱۵۲  
۱۵۳  
۱۵۴  
۱۵۵  
۱۵۶  
۱۵۷  
۱۵۸  
۱۵۹  
۱۶۰  
۱۶۱  
۱۶۲  
۱۶۳  
۱۶۴  
۱۶۵  
۱۶۶  
۱۶۷  
۱۶۸  
۱۶۹  
۱۷۰  
۱۷۱  
۱۷۲  
۱۷۳  
۱۷۴  
۱۷۵  
۱۷۶  
۱۷۷  
۱۷۸  
۱۷۹  
۱۸۰  
۱۸۱  
۱۸۲  
۱۸۳  
۱۸۴  
۱۸۵  
۱۸۶  
۱۸۷  
۱۸۸  
۱۸۹  
۱۹۰  
۱۹۱  
۱۹۲  
۱۹۳  
۱۹۴  
۱۹۵  
۱۹۶  
۱۹۷  
۱۹۸  
۱۹۹  
۲۰۰  
۲۰۱  
۲۰۲  
۲۰۳  
۲۰۴  
۲۰۵  
۲۰۶  
۲۰۷  
۲۰۸  
۲۰۹  
۲۱۰  
۲۱۱  
۲۱۲  
۲۱۳  
۲۱۴  
۲۱۵  
۲۱۶  
۲۱۷  
۲۱۸  
۲۱۹  
۲۲۰  
۲۲۱  
۲۲۲  
۲۲۳  
۲۲۴  
۲۲۵  
۲۲۶  
۲۲۷  
۲۲۸  
۲۲۹  
۲۳۰  
۲۳۱  
۲۳۲  
۲۳۳  
۲۳۴  
۲۳۵  
۲۳۶  
۲۳۷  
۲۳۸  
۲۳۹  
۲۴۰  
۲۴۱  
۲۴۲  
۲۴۳  
۲۴۴  
۲۴۵  
۲۴۶  
۲۴۷  
۲۴۸  
۲۴۹  
۲۵۰  
۲۵۱  
۲۵۲  
۲۵۳  
۲۵۴  
۲۵۵  
۲۵۶  
۲۵۷  
۲۵۸  
۲۵۹  
۲۶۰  
۲۶۱  
۲۶۲  
۲۶۳  
۲۶۴  
۲۶۵  
۲۶۶  
۲۶۷  
۲۶۸  
۲۶۹  
۲۷۰  
۲۷۱  
۲۷۲  
۲۷۳  
۲۷۴  
۲۷۵  
۲۷۶  
۲۷۷  
۲۷۸  
۲۷۹  
۲۸۰  
۲۸۱  
۲۸۲  
۲۸۳  
۲۸۴  
۲۸۵  
۲۸۶  
۲۸۷  
۲۸۸  
۲۸۹  
۲۹۰  
۲۹۱  
۲۹۲  
۲۹۳  
۲۹۴  
۲۹۵  
۲۹۶  
۲۹۷  
۲۹۸  
۲۹۹  
۳۰۰  
۳۰۱  
۳۰۲  
۳۰۳  
۳۰۴  
۳۰۵  
۳۰۶  
۳۰۷  
۳۰۸  
۳۰۹  
۳۱۰  
۳۱۱  
۳۱۲  
۳۱۳  
۳۱۴  
۳۱۵  
۳۱۶  
۳۱۷  
۳۱۸  
۳۱۹  
۳۲۰  
۳۲۱  
۳۲۲  
۳۲۳  
۳۲۴  
۳۲۵  
۳۲۶  
۳۲۷  
۳۲۸  
۳۲۹  
۳۳۰  
۳۳۱  
۳۳۲  
۳۳۳  
۳۳۴  
۳۳۵  
۳۳۶  
۳۳۷  
۳۳۸  
۳۳۹  
۳۴۰  
۳۴۱  
۳۴۲  
۳۴۳  
۳۴۴  
۳۴۵  
۳۴۶  
۳۴۷  
۳۴۸  
۳۴۹  
۳۵۰  
۳۵۱  
۳۵۲  
۳۵۳  
۳۵۴  
۳۵۵  
۳۵۶  
۳۵۷  
۳۵۸  
۳۵۹  
۳۶۰  
۳۶۱  
۳۶۲  
۳۶۳  
۳۶۴  
۳۶۵  
۳۶۶  
۳۶۷  
۳۶۸  
۳۶۹  
۳۷۰  
۳۷۱  
۳۷۲  
۳۷۳  
۳۷۴  
۳۷۵  
۳۷۶  
۳۷۷  
۳۷۸  
۳۷۹  
۳۸۰  
۳۸۱  
۳۸۲  
۳۸۳  
۳۸۴  
۳۸۵  
۳۸۶  
۳۸۷  
۳۸۸  
۳۸۹  
۳۹۰  
۳۹۱  
۳۹۲  
۳۹۳  
۳۹۴  
۳۹۵  
۳۹۶  
۳۹۷  
۳۹۸  
۳۹۹  
۴۰۰  
۴۰۱  
۴۰۲  
۴۰۳  
۴۰۴  
۴۰۵  
۴۰۶  
۴۰۷  
۴۰۸  
۴۰۹  
۴۱۰  
۴۱۱  
۴۱۲  
۴۱۳  
۴۱۴  
۴۱۵  
۴۱۶  
۴۱۷  
۴۱۸  
۴۱۹  
۴۲۰  
۴۲۱  
۴۲۲  
۴۲۳  
۴۲۴  
۴۲۵  
۴۲۶  
۴۲۷  
۴۲۸  
۴۲۹  
۴۳۰  
۴۳۱  
۴۳۲  
۴۳۳  
۴۳۴  
۴۳۵  
۴۳۶  
۴۳۷  
۴۳۸  
۴۳۹  
۴۴۰  
۴۴۱  
۴۴۲  
۴۴۳  
۴۴۴  
۴۴۵  
۴۴۶  
۴۴۷  
۴۴۸  
۴۴۹  
۴۵۰  
۴۵۱  
۴۵۲  
۴۵۳  
۴۵۴  
۴۵۵  
۴۵۶  
۴۵۷  
۴۵۸  
۴۵۹  
۴۶۰  
۴۶۱  
۴۶۲  
۴۶۳  
۴۶۴  
۴۶۵  
۴۶۶  
۴۶۷  
۴۶۸  
۴۶۹  
۴۷۰  
۴۷۱  
۴۷۲  
۴۷۳  
۴۷۴  
۴۷۵  
۴۷۶  
۴۷۷  
۴۷۸  
۴۷۹  
۴۸۰  
۴۸۱  
۴۸۲  
۴۸۳  
۴۸۴  
۴۸۵  
۴۸۶  
۴۸۷  
۴۸۸  
۴۸۹  
۴۹۰  
۴۹۱  
۴۹۲  
۴۹۳  
۴۹۴  
۴۹۵  
۴۹۶  
۴۹۷  
۴۹۸  
۴۹۹  
۵۰۰  
۵۰۱  
۵۰۲  
۵۰۳  
۵۰۴  
۵۰۵  
۵۰۶  
۵۰۷  
۵۰۸  
۵۰۹  
۵۱۰  
۵۱۱  
۵۱۲  
۵۱۳  
۵۱۴  
۵۱۵  
۵۱۶  
۵۱۷  
۵۱۸  
۵۱۹  
۵۲۰  
۵۲۱  
۵۲۲  
۵۲۳  
۵۲۴  
۵۲۵  
۵۲۶  
۵۲۷  
۵۲۸  
۵۲۹  
۵۳۰  
۵۳۱  
۵۳۲  
۵۳۳  
۵۳۴  
۵۳۵  
۵۳۶  
۵۳۷  
۵۳۸  
۵۳۹  
۵۴۰  
۵۴۱  
۵۴۲  
۵۴۳  
۵۴۴  
۵۴۵  
۵۴۶  
۵۴۷  
۵۴۸  
۵۴۹  
۵۵۰  
۵۵۱  
۵۵۲  
۵۵۳  
۵۵۴  
۵۵۵  
۵۵۶  
۵۵۷  
۵۵۸  
۵۵۹  
۵۶۰

گفت ای غریب تو بس اگر مها  
 بر عرب حق ست از اکرام تو  
 این حلیمه شک از امید تو  
 که از و فرزند طفلی گم شد ست  
 چون محمد گفت آن جملت آن  
 که بر دای پیر این چه جستجو ست  
 مانگون و سنگسار انیم از و  
 آن خیالاتی که دیدند زما  
 گم شود چون بارگاه اور رسید  
 و در شوالے پیرفتند کم فروز  
 و در شو بهر خدا اسے پیر تو  
 اینچه دقم اثر دها افشردن است  
 زین خبر خون شد دل ریادگان  
 چون شنید از سنگسار پیر این سخن  
 پیش ز لرز و خوف و بیم آن ندے  
 آن چنان کاندز زمستان مرد و عور  
 چون در آن حالت بیدار آن پیر را  
 کرده تارسته ایم از و امها  
 فرض گشته تا عرب شد رام تو  
 آمد اندر خل شاخ بید تو  
 نام آن کو دک محمد آمد ست  
 سرنگون گشتند و ساجد آن زمان  
 آن محمد را که غزل ما از و ست  
 ما کساد و بے عیار انیم از و  
 وقت فقرت گاه گاه محسوس  
 آب آمد مرتی شتم را درید  
 هین ز رشک احمدی مارا مسوز  
 تا نسوزی ز آتش تقدیر تو  
 بیج دانی چه خبر آوردن است  
 زین خبر از آن شود هفت آسمان  
 پس عصا انداخت آن پیر کهن  
 پیر و نداننا بهم برے زدی  
 او همے لرزید و می گفت ای ثبور  
 زان عجب گم کردن تدبیر را





و ارق در خواست کردن و آواز از درون کعبه شنودن و یافتن احمد را

چون خبر یافتید جده مصطفی  
وز چنان بانگ بلند و نوا  
زود عبه اطلب است حیات  
آمد از غم بر در کعبه بسوز  
خویش را من نمی بینم فتنه  
خویش را من نمی بینم هنر  
یا سرو سجده مرا قدری بود  
لیک در سایه آن در تیم  
که نمی ماند با گرچه ناست  
آن عجب است که من دیدم درو  
آنچه فصل تو درین طغیش داد  
چون یقین دیدم غایتها تو  
من هموراسته خضع آرم تو  
از درون کعبه آمد بانگ زود  
با دو صد اقبال او مخلوط ناست  
ظاهرش را شهر و گیسوان کینم

از حلیمه وز فغانش بر ملا  
که بیله میرسد از وی صدرا  
دست بر سینم می زد میگرسیت  
کایه خیر از کبر شب و ز راز روز  
تا بود حسرت تو همچون من  
تا شوم مقبول این تسود دور  
یا یا شکم دو کعبه خندان شود  
ویده ام آثار لطف ای کریم  
ما همه مستیم و احمد کیاست  
من ندیدم بزرگی و بر عدو  
کس نشان ندیدم ساله جهاد  
بروے او در است از دریای تو  
حال او است حال دان با با  
که هم اکنون رخ تو خواهد نمود  
با دو صد طلب ملک محفوظ ناست  
با طمش را از بهشت کینم

و ارق در خواست کردن و آواز از درون کعبه شنودن و یافتن احمد را  
چون خبر یافتید جده مصطفی  
وز چنان بانگ بلند و نوا  
زود عبه اطلب است حیات  
آمد از غم بر در کعبه بسوز  
خویش را من نمی بینم فتنه  
خویش را من نمی بینم هنر  
یا سرو سجده مرا قدری بود  
لیک در سایه آن در تیم  
که نمی ماند با گرچه ناست  
آن عجب است که من دیدم درو  
آنچه فصل تو درین طغیش داد  
چون یقین دیدم غایتها تو  
من هموراسته خضع آرم تو  
از درون کعبه آمد بانگ زود  
با دو صد اقبال او مخلوط ناست  
ظاهرش را شهر و گیسوان کینم

و ارق در خواست کردن و آواز از درون کعبه شنودن و یافتن احمد را  
چون خبر یافتید جده مصطفی  
وز چنان بانگ بلند و نوا  
زود عبه اطلب است حیات  
آمد از غم بر در کعبه بسوز  
خویش را من نمی بینم فتنه  
خویش را من نمی بینم هنر  
یا سرو سجده مرا قدری بود  
لیک در سایه آن در تیم  
که نمی ماند با گرچه ناست  
آن عجب است که من دیدم درو  
آنچه فصل تو درین طغیش داد  
چون یقین دیدم غایتها تو  
من هموراسته خضع آرم تو  
از درون کعبه آمد بانگ زود  
با دو صد اقبال او مخلوط ناست  
ظاهرش را شهر و گیسوان کینم

ز بزرگان بود آب و گل مازر گریم  
 که حاملهاست شمشیرش کنیم  
 که تیغ تحت بر سازیم ازو  
 عشقها دارم با این خاک ما  
 که چنین شایسته ازو پیدا کنیم  
 صد هزاران عاشق و معشوق ازو  
 کار با اینست بر کورے آن  
 این فضیلت خاک رازان و دوسیم  
 زانکه دارد خاک شکل اعنبر  
 ظاهرش با باطنش گشته یونگ  
 ظاهرش گوید که ما اینیم و بس  
 ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست  
 ظاهرش با باطنش در چایش اند  
 زین ترشرو خاک صورتهایم  
 زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست  
 کاشف است بریم و کار ما همین  
 گرچه دزد از منگری تن میسر

که گمشد خلق ال و که حاتم بریم  
 گاه بند گردن شیر شش کنیم  
 گاه دلاج فرقاے ملک جو  
 زانکه افتادست در قعدہ صفا  
 که هم اور پیش شہ شیدائیم  
 در فغان و در گنبد و جستجو  
 کو بکار ماندارد سیل جان  
 زانکه لغمت پیش بی برگان نسیم  
 وز درون دارد صفات انوری  
 باطنش چون گوهر دفاہر چو سنگ  
 باطنش گوید نکوبین پیش و پس  
 باطنش گوید کہ بنمایم با نیست  
 لاجرم زین صبر نفرت می کشند  
 خندہ پنهانش را پیدائیم  
 در درونش صد ہزاران خندہ است  
 کاین نہاں بار باریم از کین  
 سخنہ آن از عصر میدایمی کند

مختصر تفسیر

منہ منہ

2

کہ خواہ

1

4

۱۲  
گیم  
۱۲

بایم ایت  
۱۱

۱۳۵۰

1225

١٥٠

بالاستاذ

يا فقهنا والله

شماره ۱۰۰

بسم الله الرحمن الرحيم

•

17

1

•

1

1

10

1

26

رحمہما جہا

उत्तर

کتابخانه

ان لا

[illegible]







تو چو سگ چونی بزیستی کور گیر  
جمله شیر و شیر گیر دست نور  
کرده ترک صید و مرده در و له  
تا کست او مجلس ایشان را شکار  
خوانده القلب بین الاصبغین  
چون به بید شد ز تنکا به شهریار  
دست آن صیاد را هرگز نیافت  
عشق شبه بین در نگه اتری  
صورت من شبه مرده گشته است  
جنبش اکنون ز دست دادگر  
جنبش باقیست اکنون چون از دست  
گرچه سیرغ است زارش نمی کشم  
در کف شامم نگر گر بنده

[illegible][illegible]



السلام فی قریه بود هر چند احوال و مستند غایب نشد و در از به علاج کفشا بر او میزدند تا قدری تنگی می یافت آن فرد در همین مرض ملاک گردید ۱۲

تورک عصابی الخ یعنی اگر عصابی خدا را بشنم ۱۳  
من بگفت خالق عیسی درم  
بگفت عیسی در این جسم رو  
از دم من او باند حساب و ان  
شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد  
موسیم پنهان و من پیدا پیش  
باز بر سر عیون اثر درها شوم  
که عصابی گفت حق بنود چنین  
طنطنیه جاد و پرستان را بخورد  
که بر آورد از بقیت عا و دو  
کو بر آورد از سر مرز و گرد  
زرق این سر عیون را بر دم

مرد زنده کرد عیسی از کرم  
که با خم مرده در قبضه  
عیسیم لیکن هر انکویافت حبان  
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد  
من عصایم در کف موسی خویش  
بر شلپانان پل دریا شوم  
این عصاره اے پسر تنه این  
تو بخ طوفان جسم عصابی که ز در  
هم عصابی باد بر اعدا اے هود  
هم عصابی اے بود پشته در نبرد  
که عصابی اے خدا را بشنم

من بگفت خالق عیسی درم  
بگفت عیسی در این جسم رو  
از دم من او باند حساب و ان  
شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد  
موسیم پنهان و من پیدا پیش  
باز بر سر عیون اثر درها شوم  
که عصابی گفت حق بنود چنین  
طنطنیه جاد و پرستان را بخورد  
که بر آورد از بقیت عا و دو  
کو بر آورد از سر مرز و گرد  
زرق این سر عیون را بر دم

السلام فی قریه بود هر چند احوال و مستند غایب نشد و در از به علاج کفشا بر او میزدند تا قدری تنگی می یافت آن فرد در همین مرض ملاک گردید ۱۲

لیک زین شیرین گیاهی زیر بند  
گر نباشد جاه فرعون دسر  
فریش کن انگش کش امی قصاب  
گر نبود خصم و دشمن در جهان  
دو رخ آن خشم است بی خصم ایقان  
دو رخ آن خشم است و خصمی بایش  
گر نباند لطف بی قهر و بر

ترک کن تا چند روزی می چرم  
از کجایا بد بهنم پرور  
ز انکه بے برگند در دوزخ کلاب  
پس بر دے خشم اندر مردمان  
کے زید میرد ز نور موبان  
تا زید ورنه رحیم بکشش  
پس کمال بادشاهی کی شد

نار و زبان لطف به تیرا بر

نار و زبان لطف به تیرا بر

دو رخ آن خشم است بی خصم ایقان  
دو رخ آن خشم است و خصمی بایش  
گر نباند لطف بی قهر و بر

دو رخ آن خشم است بی خصم ایقان  
دو رخ آن خشم است و خصمی بایش  
گر نباند لطف بی قهر و بر

دو رخ آن خشم است بی خصم ایقان  
دو رخ آن خشم است و خصمی بایش  
گر نباند لطف بی قهر و بر

دو رخ آن خشم است بی خصم ایقان  
دو رخ آن خشم است و خصمی بایش  
گر نباند لطف بی قهر و بر

دو رخ آن خشم است بی خصم ایقان  
دو رخ آن خشم است و خصمی بایش  
گر نباند لطف بی قهر و بر

دو رخ آن خشم است بی خصم ایقان  
دو رخ آن خشم است و خصمی بایش  
گر نباند لطف بی قهر و بر

دو رخ آن خشم است بی خصم ایقان  
دو رخ آن خشم است و خصمی بایش  
گر نباند لطف بی قهر و بر

دو رخ آن خشم است بی خصم ایقان  
دو رخ آن خشم است و خصمی بایش  
گر نباند لطف بی قهر و بر

دو رخ آن خشم است بی خصم ایقان  
دو رخ آن خشم است و خصمی بایش  
گر نباند لطف بی قهر و بر

دو رخ آن خشم است بی خصم ایقان  
دو رخ آن خشم است و خصمی بایش  
گر نباند لطف بی قهر و بر

دو رخ آن خشم است بی خصم ایقان  
دو رخ آن خشم است و خصمی بایش  
گر نباند لطف بی قهر و بر

دو رخ آن خشم است بی خصم ایقان  
دو رخ آن خشم است و خصمی بایش  
گر نباند لطف بی قهر و بر

دو رخ آن خشم است بی خصم ایقان  
دو رخ آن خشم است و خصمی بایش  
گر نباند لطف بی قهر و بر







ایر حال مرضی رہے یا اندام مرضی نسبت رہے کسی باشد خاک اعمال خلل مرضی منظر اندام غیر مرضی مادی باشد و بہت آنکہ موالست ایرہا اسوی پی ہی و شاہدہ عجیبہ نہ ۴۴

ہمچو خورشید و چو بدر و چون ہلال  
می خوری صد لوت و قمر خای نہ  
نے پدید آید ز مرن زشتیت  
ہم تو نیکو بخت باشی ہم تو بخت  
بخت غیرتست سوزی بخت رفت  
دولت خود ہم تو باش ای محتجب  
پس تو کہ بختی ز خود کی گم شوی  
چونکہ عین تو تر آئند ملک و مال

طوف می کن بر فلک بے روباں  
چون روان باشی روان میاے ہم  
نے نمک غم زندگیت  
ہم تو شاہ و ہم تو لشکر ہم تو تخت  
کز نیکو بختی و سلطان ز رفعت  
تو بماندی چون گدایان بیونا  
خون تو باشی بخت خود ای منوی  
تو ز خود کی گم شوی ای خوشحال

بقیہ قصہ عمارت کردن سلیمان مسجد اقصی  
تعلیم و وحی خدا بہت حکمتا و معاونت ملائکہ و دیو پوری

بر سلیمان آن بنی نیک بخت  
شکر بلقیس آمد در منزل  
جن و انس آمد بدن در کار داد  
ہمچنان کہ در رہ طاعت عباد  
میکشد شان سوی دکان و سلہ

بعد از آن آمدند از پیش تخت  
اے سلیمان مسجد اقصی بساز  
چونکہ او بنیاد آن مسجد ساز  
یک گروہ از عشق و قوسے بمراد  
خلق دیواند و شہوت سلسلہ

وہاں سے لے کر آج کل کے ہر حال میں یہی حال رہا ہے کہ جو شخص اپنے آپ کو خدا کا بندہ سمجھے وہ اپنے آپ کو خوشحال سمجھے اور جو شخص اپنے آپ کو خدا کا بندہ نہ سمجھے وہ اپنے آپ کو بدحال سمجھے۔

وہاں سے لے کر آج کل کے ہر حال میں یہی حال رہا ہے کہ جو شخص اپنے آپ کو خدا کا بندہ سمجھے وہ اپنے آپ کو خوشحال سمجھے اور جو شخص اپنے آپ کو خدا کا بندہ نہ سمجھے وہ اپنے آپ کو بدحال سمجھے۔

عاشقانه است سوزی که در کوزه خیمه اعمال است که با این بزمین و در پرتو کشته سحر دامن با نسیم عاف سازد و از غدا تا قبل عالم علم منتهم

هست این ز بخیز از خوف و دل  
 هست این بنده و گمنام خجستان  
 می کشاند شان سوئے کسب و کار  
 می کشاند شان بسوئے نیک و بد  
 قد جعلنا الجبل فی اعناقهم  
 لیس من استقدر مستنقه  
 حرص تو در کار بد چون آتش  
 آن سیاهه فحم در آتش نهان  
 اخگر از حرص تو شد فحم سیاه  
 اخگر از زنگ خوش آتش خوشست  
 چونکه آتش شد سیاه  
 حرص چون شد ماند آن فحم تباه

[illegible]

۳  
 ۴  
 ۵  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

[illegible]



آن نه حسن کارنا حرص بود  
حرص رفت و ماند کار تو کبود  
پنجه پندارد کس کو هست گول  
کند گرد و ز آزمون دندان او  
عکس غول حرص و آن خود دام بود  
چون تماند حرص ماند نعره او  
تاب حرص از رفت ماند تاب خیر  
فخم باشد مانده از انگره تفت  
تا شوند از ذوق دل دامن سوار  
بردگر اطفال خنده آیدش  
خل ز عکس حرص بنمود انگبین  
ز انچنان پیوسته زلفها فرو  
لیک بنود مسجد اقصا ش نام  
آن ز اخلاصات ابراهیم بود  
لیک در بنایش حرص جنگ نیست  
نی مساجدشان نه کسب خانمان  
نی نیاس و نی قیاس و نی مقال

ہر یکے را داده حق در مرتبت  
ہر یکے شان را یکے فرے دگر  
دل ہی لرزد ز ذکر حال شان  
مرغ شان را بیضا زین بدست  
ہر چہ گویم من بجان نیکوے قوم  
مشجد اقصیٰ بسازید اسکے کرم  
ویرازین دیوان و پریان کرسند  
دیو یک دم کز دوزخ و زرق  
چون سلیمان شو کہ تا دیوان تو  
چون سلیمان باش بے دواں یو  
خاتم تو این دست و ہوش دار  
تیس سلیمانی کند بر تو دم  
ان سلیمانی دلا منوخ نیست  
دیو ہم وقتے سیمانی کند  
دست جہانہ چو دست او و یک  
در بیان این حدیث معنوی

صد ہزاران جنت و ہم کرم  
مرغ جان شان طائر از پری دگر  
قبلہ افعال ما افعال شان  
نیش جان شان سحر گین شدت  
نقص گفتم گشت ناقص گوی قوم  
کہ سلیمان باز آمد واسلام  
جملہ را اطاک در چنبر کشند  
تا زیانہ آیش بر سر چوبق  
سنگ بزم از پے ایوان تو  
تا ترانہ رمان برد جتنی دیو  
تا نگردد دیو را حس نام شکار  
دیو با خاتم حذر کن واسلام  
در سر و سرست سلیمانی کنی ست  
لیک ہر جولاہہ طلسم کے تند  
در میان ہر دوشان دوقتی ست نیک  
یک حکایت بشنواں رثنوی

قصہ شاعر و صلہ دادن شاہ و ضاعف کے دن آن صلہ اور حیر حسن نام

Handwritten marginal notes in Urdu script, including the title 'قصہ شاعر و صلہ دادن شاہ و ضاعف کے دن آن صلہ اور حیر حسن نام' and various commentary.





بعد سائے چند ہر رزق گشت  
گفت وقت فقر و تنگ دودست  
در گئے را کار مودم از کرم  
معنی اللہ گفت آن سیویہ  
گفت البنا فی حوائجنا الیک  
صد ہزار ان عاقل اندر وقت درد  
بیج دیوانہ فلیوے این کسند  
گرندیدندے ہزار ان بار بیش  
بلکہ حبلہ ماہیان در موجہا  
بلکہ حبلہ موجہا بازی کسان  
بیل و گرگ و حیدر و تنکا نیز  
بلکہ خاک و باد و آب و تہم شرار  
ہر دمش لایہ کسند این کسان  
استن من عصمت و حفظ تو است  
وین زمین گوید کہ دارم برتار  
جملگان کیسہ از ویرہ و خستند

شاعر از فقر و غور محتاج گشت  
جستجوے از مودہ بہترست  
حاجت نور اہمان جانب بر  
یوہون فی الحوائج ہستم لدت  
و التمتنا با و حیدنا ہا لدیک  
جملہ نالان پیش آن دیان فرد  
برخیلے عاجزی گدہ خند  
عاقلان جان کی کشیدندیش بیش  
حسلہ پرندگان براوجہا  
ذوق و شوقش را عیان اندریان  
از دہاے زفت مور و مار نیز  
مایہ زویا بند و ہم دے ہم ہار  
کہ فروگذارم ای حق یک زمان  
جملہ مطوی یسین ان دودست  
اے کہ برآیم تو کردستی سوا  
واون حاجت از و آموختند

بہر حاجت و غور محتاج گشت  
جستجوے از مودہ بہترست  
حاجت نور اہمان جانب بر  
یوہون فی الحوائج ہستم لدت  
و التمتنا با و حیدنا ہا لدیک  
جملہ نالان پیش آن دیان فرد  
برخیلے عاجزی گدہ خند  
عاقلان جان کی کشیدندیش بیش  
حسلہ پرندگان براوجہا  
ذوق و شوقش را عیان اندریان  
از دہاے زفت مور و مار نیز  
مایہ زویا بند و ہم دے ہم ہار  
کہ فروگذارم ای حق یک زمان  
جملہ مطوی یسین ان دودست  
اے کہ برآیم تو کردستی سوا  
واون حاجت از و آموختند

بہر حاجت و غور محتاج گشت  
جستجوے از مودہ بہترست  
حاجت نور اہمان جانب بر  
یوہون فی الحوائج ہستم لدت  
و التمتنا با و حیدنا ہا لدیک  
جملہ نالان پیش آن دیان فرد  
برخیلے عاجزی گدہ خند  
عاقلان جان کی کشیدندیش بیش  
حسلہ پرندگان براوجہا  
ذوق و شوقش را عیان اندریان  
از دہاے زفت مور و مار نیز  
مایہ زویا بند و ہم دے ہم ہار  
کہ فروگذارم ای حق یک زمان  
جملہ مطوی یسین ان دودست  
اے کہ برآیم تو کردستی سوا  
واون حاجت از و آموختند

بہر حاجت و غور محتاج گشت  
جستجوے از مودہ بہترست  
حاجت نور اہمان جانب بر  
یوہون فی الحوائج ہستم لدت  
و التمتنا با و حیدنا ہا لدیک  
جملہ نالان پیش آن دیان فرد  
برخیلے عاجزی گدہ خند  
عاقلان جان کی کشیدندیش بیش  
حسلہ پرندگان براوجہا  
ذوق و شوقش را عیان اندریان  
از دہاے زفت مور و مار نیز  
مایہ زویا بند و ہم دے ہم ہار  
کہ فروگذارم ای حق یک زمان  
جملہ مطوی یسین ان دودست  
اے کہ برآیم تو کردستی سوا  
واون حاجت از و آموختند

این شعر را در کتاب... این شعر را در کتاب... این شعر را در کتاب...

استعینوا منه صبرا و اصلا  
تب دریم جو مجو در خشک جو  
رکت ملیش سن اہم او نھد  
رو بد و آرنی بطاعت چون کند  
رو بسوے آن شہ محسن نہاد  
پیش محسن آرد و نہبہ گرو  
زرنہادہ شاعران را منتظر  
خاصہ شاعر کو گہ آرد ز قعر  
زانکہ قوت نان ستون جان بود  
جان نہادہ برکت از حرص و امل  
عاشق نامست و مدح شاعران  
در بیان فضل او مہربند  
ہمچو عنبر بود ہد ہد گفت گو  
وصف ما از وصف او گیر و سبق

ہرچی زو بر آورد و بر است  
ہین از و خواہید نے از غیر او  
و رنجوای از دگر مسم او دہد  
آنکہ معرض از زرقارون کند  
بار دیگر شاعر از سوای داد  
ہر یہ شاعر چہ باشد شعر نو  
محسان با صد عطا وجود و بر  
پیش شان شعری بہ از صد نگ شعر  
آدمی اول سر یں نان بود  
سوی کسب سوی غصب و حیل  
چون بنا دگشت رستغنی زنان  
تا کہ اصل و نسل او را بر و ہند  
تا کہ گزوف و زربخش او  
خلق ما بر صورت خود کرد و حق

این شعر را در کتاب... این شعر را در کتاب... این شعر را در کتاب...

این شعر را در کتاب... این شعر را در کتاب... این شعر را در کتاب...













شاه فرعون و چون با منش وزیر  
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض  
کمال است تعالی اظلمات بینا نور بعضی را که خارج  
من ندیدم حسن شقاوت در لایم  
همچو جان باشد شد و صاحب عقل  
ان فرشته عقل چون باروت شد  
بعضی عقل را می گویند عقل  
عقل جزوی را وزیر خود مبین  
مرثیها را تو وزیر خود مساز  
کاین هوا پر حرص و حالی بین بود  
عقل را دو دیده در پایان کار  
نموده اول کار  
که نه فرساید نه ریزد در خزان  
در چه خلعت هست با عقل در  
عقل  
یاد و عقل از بس بلا باو ابری

ہر دور اندہ بود ندیدے سختے گزیر  
 نے خودیار و نہ دولت روزِ عمر  
 گر تو دیدستی رسان از من سلام  
 عقل فاسد روح را آرد بہ نقل  
 سحر آموزد و صدا غوت شد  
 عقل کل را سازای سلطانِ زیر  
 کہ بر آید جانِ پاکت از من ساز  
 عقل را اندیشہ یوم الدین بود  
 بہر آن گلے کشد آورج خار  
 باد ہر خرطومِ آختم دور از ان  
 یار باش و مشورت کن اے پدر  
 پائے خود بر اوج گرد و نہائے

تشنه‌ستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام تشبیه کردن او  
بکارهای سلیمان علیه السلام و فرق ظاهر شدن میان دیو و  
سلیمان و دیو خود را سلیمان بن داوود نام کردن

[illegible]







چون سلیمان بنی شاه نام  
هر صباح اورا وطنیغه این بر  
نوکیا ہے رستہ دیدے اندر  
تو چیدار وئی چه نامت چہ ست  
پس گفتمی ہر گیا ہے مثل نام  
من مارین رازہرم و آن رشکر  
پس سلیمان با یکمان زان گیا  
پس بلیمان از سلیمان ان گیا  
با کتبہاے طیبی ساختند  
این نجوم و طب و حی انبیاست  
عقل جزوی عقل تخریج نیست  
قابل تسلیم و فہم است این خرد  
جملہ حنہ تہا یقین از وحی بود  
بیج حرفت را بین کاین مثل ما  
چو اندر کر موسے انگاف بر  
و انش پیشہ ازین عقل بر دے

ساخت مسجد را و فارغ شد تمام  
کاہے در مسجد قطع شد  
پس گفتمی تمام و نفع خود بگو  
تو زیان برکہ و نعمت برکہ است  
کہ من آن راجا تم و این راجا تمام  
نام من اینست بر لوح و تد  
شرح کردے نفع و ضررش ای گیا  
عالم و دانا شد مذہب و تہ  
جسم را از رخسے پر خستند  
عقل و حس را سوی بی سورہ گجا  
جز پذیراے فن و محتاج نیست  
یک صاحب و حی تعلیم شد  
اول اولیک عقل آن را فرود  
تا ند او آموختن بے اوستا  
بیج پیشہ رام بے اتا شد  
پیشہ بے اوستا حاصل شد

اموختن پیشہ گوئی قابل نزع پیشہ آنکہ در عالم علم گور کنی بود

و انش پیشہ ازین عقل بر دے  
چون سلیمان بنی شاه نام  
هر صباح اورا وطنیغه این بر  
نوکیا ہے رستہ دیدے اندر  
تو چیدار وئی چه نامت چہ ست  
پس گفتمی ہر گیا ہے مثل نام  
من مارین رازہرم و آن رشکر  
پس سلیمان با یکمان زان گیا  
پس بلیمان از سلیمان ان گیا  
با کتبہاے طیبی ساختند  
این نجوم و طب و حی انبیاست  
عقل جزوی عقل تخریج نیست  
قابل تسلیم و فہم است این خرد  
جملہ حنہ تہا یقین از وحی بود  
بیج حرفت را بین کاین مثل ما  
چو اندر کر موسے انگاف بر  
و انش پیشہ ازین عقل بر دے

و انش پیشہ ازین عقل بر دے  
چون سلیمان بنی شاه نام  
هر صباح اورا وطنیغه این بر  
نوکیا ہے رستہ دیدے اندر  
تو چیدار وئی چه نامت چہ ست  
پس گفتمی ہر گیا ہے مثل نام  
من مارین رازہرم و آن رشکر  
پس سلیمان با یکمان زان گیا  
پس بلیمان از سلیمان ان گیا  
با کتبہاے طیبی ساختند  
این نجوم و طب و حی انبیاست  
عقل جزوی عقل تخریج نیست  
قابل تسلیم و فہم است این خرد  
جملہ حنہ تہا یقین از وحی بود  
بیج حرفت را بین کاین مثل ما  
چو اندر کر موسے انگاف بر  
و انش پیشہ ازین عقل بر دے



باز گوید باتوز انواع نبات  
تر جان هرزین بنت ویت  
فکر با اسرار و کسار نمود  
صنم هزاران گل بدویم و چین  
میتگریزد نکته از دل چو درد  
نکته از نا اهل گروشی به است  
جذب صادق نی چو جذب ذبت  
رشته پیدانی و آن کت می کشد  
تو کشش می بین مهارت بر این  
پس نماندی این جهان دار الغار  
سحره دیوشیه روی شود  
پای خود را و اکشیدی طفل پر  
پای خود را و اکشیدی گبر نیز  
کی بی ایشان بدان دکان شد

از آنکه خاک این زمین با ثبات  
در زمین گرنیکه در خود نیست  
پس زمین دل که بنفشه کربوب  
گر سخن کشش بینم اندر انجمن  
در سخن کشش یا بم آن دم زن مژد  
مستمع چون نیست خاموشی به است  
جنبش هر کس بسوی جاذب است  
شے روی که گره و گره در شد  
اترے کورے مهار تو برین  
گر شے محسوس جذاب مهار  
گبر ویدی کو پے سل می رود  
در پے او کی شدی همچون اسیر  
در پے او کی شدے مانند حیر  
کا د اگر واقف ز قضا بان بدے

در زمین گرنیکه در خود نیست  
پس زمین دل که بنفشه کربوب  
گر سخن کشش بینم اندر انجمن  
در سخن کشش یا بم آن دم زن مژد  
مستمع چون نیست خاموشی به است  
جنبش هر کس بسوی جاذب است  
شے روی که گره و گره در شد  
اترے کورے مهار تو برین  
گر شے محسوس جذاب مهار  
گبر ویدی کو پے سل می رود  
در پے او کی شدی همچون اسیر  
در پے او کی شدے مانند حیر  
کا د اگر واقف ز قضا بان بدے

در زمین گرنیکه در خود نیست  
پس زمین دل که بنفشه کربوب  
گر سخن کشش بینم اندر انجمن  
در سخن کشش یا بم آن دم زن مژد  
مستمع چون نیست خاموشی به است  
جنبش هر کس بسوی جاذب است  
شے روی که گره و گره در شد  
اترے کورے مهار تو برین  
گر شے محسوس جذاب مهار  
گبر ویدی کو پے سل می رود  
در پے او کی شدی همچون اسیر  
در پے او کی شدے مانند حیر  
کا د اگر واقف ز قضا بان بدے







[illegible]

ہم پر ان عادت سلیمان نشینی  
قاعدہ ہر روز رومی حبشیہ  
دل بہ بنید سرمدان چشم صفی

رفت در مسجد میان روشنی  
که به بینند مسجد اندر نوکی  
آن حسایش که شد از عامه خفته

قصه صوفی که در میان گلستان سرزبان نموده مراقب و پایش  
گفتند سب بر آرد تفتح کن گلستان را صیغ مرغان را که  
فغانظرو الی آثار حسنه الله و جواب گفتن صوفی یاران را

صوفیہ در باغ از بہر گشاد  
میس فرو رفت و بخود اندر نغول  
کہ چہ خستہ حس را اندر ز نگر  
امر حق بشنو کہ گفت ست انظار  
گفت آمارش دست ای بویوس  
با غمنا و سبز ہا در عین جان  
آن خیال باغ باشد اندر آب  
با غمنا و میو ہا اندر دل ست  
گر نبودے عکس آن سر و سرور

صوفیانہ روئے بزرگانہ نہاد  
شد ملول از صورت خوش فضول  
این درختان بین و آثارِ خضر  
سوئے این آثارِ رحمت آرزو  
آن برون آثارِ راست و بس  
بر برون عکسش چو در آبِ وان  
که کند از لطفِ آبِ آن اضطراب  
عکسِ لطفِ آئینِ آبِ گلست  
پس نخواهند از دشتِ دالغور

[illegible][illegible]



[illegible]

ہست از عکس دل و جانِ جمال  
بر گمانے کاین بود حقیقتِ کدہ  
بر خیالی می کنند آئینِ لاعنا  
راست بنیند و چہ سودست آن نظر  
تا قیامت زین غلط و احسناہ  
یعنی اوز اصل بنیند بے بُرد

این غرور آنست یعنی آن خیال  
جمله مغروران برین عکس آمده  
مے گر زیند از اصول باغما  
چونکه خواب غفلت آید شان بسر  
پیش گوستان غریب افتاد و آه  
اشی خنک آنکس که پیش از مرگ مرد

قصه رستن خروب در گوشه مسجد اقصی و عکسین شدن سلمان  
علیه السلام از آن چون سخن در آمد و امام و خاصیت خود گفت

شد بعبادت مسجد اندرائی فتنه  
رسته بروی دانه همچون خوشه  
می ر بود آن سبزیش نور از لب  
او جوابش گفت و شکفت از خوش  
گفت خرد بست ای شاه جهان  
گفت من رستم مکان ویران نمود  
با دم بنیا و این آب و گلم  
که اجل آمد سفر خواهد نمود

۱  
۸  
ایضا  
۹  
سلیمان  
۱۰  
گوگیا  
۱۳  
میرزا  
۱۴  
نور  
۱۵  
داد  
۱۶  
نظر  
نام

پس سلیمان روزے سلیمان ارقضاً  
نو گیا ہے دید اندر گوشه  
دید پس ناد رگیا ہے سبز دتر  
پس سلا مش کرد و حال آن خستش  
گفت نامت چیست بر گوئییدان  
گفت اندر تو چه خاصیت بود  
من که حسن در دم خراب مترلم  
پس سلیمان آزمان دانست زیند

[illegible]

گفت تا من هستم این مسجد یقین  
تا که من باشم وجود من بود  
پس خیر مسجد بابے گمان  
مسجد است آن دل که حبش صاحب  
یار بر چون دست در تو مهر او  
بر کن از بخشش که گرسر بر بند  
عاشق خروپ تو آمد کثری  
خویش را نادان و مجرم گوئد  
چون بگوئی حبا لم تسلیم ده  
از پدر آموزای روشن حسین  
نئے بهانه کرد و نی تزویر راحت  
باز آن لبیس بحث آغاز کرد  
زنگ زنگ تست صباغم توئی  
هین بخوان ر سب بهما اغوی  
بر درخت جبر تا که بر نهج  
مچو آن لبیس و ذرات او

در حسل ناید ز آفات زمین  
مسجد اتصه مخلص کے شود  
بنود الایعبد مرگ ما بدان  
یار بد خروپ هر جا مسجد است  
هین از و بگریز و کم کن گفتگو  
مر ترا و مسجدت را بر کن  
همچو طفلان سوی کز چون می غمی  
تا نه دزد و از تو آن استاد درس  
انجین پس انصاف از ناموس  
ر بنا گفت و فلنا پیش ازین  
نے لوامی مکرو حیلت بر فراخت  
که بدم من سر خرو کردیم زرد  
اصل جرم و آفت داغم توئی  
تا نگردی جبری و کثر کم تن  
اختیار خویش را یک سوئی  
با حسد در جنگ و اند گفتگو

باز آن لبیس و ذرات او  
در حسل ناید ز آفات زمین  
بنود الایعبد مرگ ما بدان  
یار بد خروپ هر جا مسجد است  
هین از و بگریز و کم کن گفتگو  
مر ترا و مسجدت را بر کن  
همچو طفلان سوی کز چون می غمی  
تا نه دزد و از تو آن استاد درس  
انجین پس انصاف از ناموس  
ر بنا گفت و فلنا پیش ازین  
نے لوامی مکرو حیلت بر فراخت  
که بدم من سر خرو کردیم زرد  
اصل جرم و آفت داغم توئی  
تا نگردی جبری و کثر کم تن  
اختیار خویش را یک سوئی  
با حسد در جنگ و اند گفتگو

م از آن لبیس و ذرات او  
در حسل ناید ز آفات زمین  
بنود الایعبد مرگ ما بدان  
یار بد خروپ هر جا مسجد است  
هین از و بگریز و کم کن گفتگو  
مر ترا و مسجدت را بر کن  
همچو طفلان سوی کز چون می غمی  
تا نه دزد و از تو آن استاد درس  
انجین پس انصاف از ناموس  
ر بنا گفت و فلنا پیش ازین  
نے لوامی مکرو حیلت بر فراخت  
که بدم من سر خرو کردیم زرد  
اصل جرم و آفت داغم توئی  
تا نگردی جبری و کثر کم تن  
اختیار خویش را یک سوئی  
با حسد در جنگ و اند گفتگو









|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| وستان اندوست دیوانہ سیلاح    | آماز تور اضی شود عدل و صلاح |
| چون سلاش بہت و قتلش نہ پہنچد | دست اور اور نہ آرد صد گزند  |

بیان آنکہ حصولِ علم و مال و جاہ مریدِ گہرا فیضیت  
اوست و چون شمشیرست قنادر بہ دست راہزنان

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| بد گہرا علم و فن آموختن       | دادن تیغ بہ دست راہزن       |
| جمع دادن در کف زنگیست         | بکہ آید علم ناکس را بہ دست  |
| علم و مال و منصب و جاہ و قرآن | فتنہ آمد در کف بد گوہران    |
| پس غرائزین فرض شد بر مومنان   | آستانہ از کف مجنون سنان     |
| جان او مجنون تنش شمشیر او     | واستان شمشیر را زین زشت خو  |
| آنچہ منصب میکند با جاہان      | از فیضیت کے کند صدر اسلان   |
| عیب او مخفیست چون آلتِ بخت    | بارش از سوراخ بر صحر آتافت  |
| جسمہ صحرا مار و کژدم پر شود   | چونکہ جہاں شاہ حکم مر شود   |
| مال و منصب ناکسے کار بہت      | طالب سوائی خویش آوند بہت    |
| ناکسہ بخون عطا ہا کم و حد     | یاسن آرد بنا موضع نہ        |
| شاہ را در خانہ بیدق نہ        | ایچنین باشد عطا کا حق و سد  |
| حکم چون در دست گہرا بہ قنادر  | جاہ پندارید و در چاہے قنادر |

وستان اندوست دیوانہ سیلاح  
آماز تور اضی شود عدل و صلاح  
چون سلاش بہت و قتلش نہ پہنچد  
دست اور اور نہ آرد صد گزند

بیان آنکہ حصولِ علم و مال و جاہ مریدِ گہرا فیضیت  
اوست و چون شمشیرست قنادر بہ دست راہزنان

بد گہرا علم و فن آموختن  
جمع دادن در کف زنگیست  
علم و مال و منصب و جاہ و قرآن  
پس غرائزین فرض شد بر مومنان  
جان او مجنون تنش شمشیر او  
آنچہ منصب میکند با جاہان  
عیب او مخفیست چون آلتِ بخت  
جسمہ صحرا مار و کژدم پر شود  
مال و منصب ناکسے کار بہت  
ناکسہ بخون عطا ہا کم و حد  
شاہ را در خانہ بیدق نہ  
حکم چون در دست گہرا بہ قنادر

دادن تیغ بہ دست راہزن  
بکہ آید علم ناکس را بہ دست  
فتنہ آمد در کف بد گوہران  
آستانہ از کف مجنون سنان  
واستان شمشیر را زین زشت خو  
از فیضیت کے کند صدر اسلان  
بارش از سوراخ بر صحر آتافت  
چونکہ جہاں شاہ حکم مر شود  
طالب سوائی خویش آوند بہت  
یاسن آرد بنا موضع نہ  
ایچنین باشد عطا کا حق و سد  
جاہ پندارید و در چاہے قنادر

وستان اندوست دیوانہ سیلاح  
آماز تور اضی شود عدل و صلاح  
چون سلاش بہت و قتلش نہ پہنچد  
دست اور اور نہ آرد صد گزند

بیان آنکہ حصولِ علم و مال و جاہ مریدِ گہرا فیضیت  
اوست و چون شمشیرست قنادر بہ دست راہزنان

بد گہرا علم و فن آموختن  
جمع دادن در کف زنگیست  
علم و مال و منصب و جاہ و قرآن  
پس غرائزین فرض شد بر مومنان  
جان او مجنون تنش شمشیر او  
آنچہ منصب میکند با جاہان  
عیب او مخفیست چون آلتِ بخت  
جسمہ صحرا مار و کژدم پر شود  
مال و منصب ناکسے کار بہت  
ناکسہ بخون عطا ہا کم و حد  
شاہ را در خانہ بیدق نہ  
حکم چون در دست گہرا بہ قنادر











|                         |                             |
|-------------------------|-----------------------------|
| چون جواب احمق آمد خامشی | این درازی در سخن چون یکشی   |
| از کمال رحمت و مودت کرم | میدهد هر شوره را باران و غم |

در بیان آنکه ترک الجواب جواب مقرر این سخن که جواب لا احمق  
سکوت مخرج این هر دو سخن درین قصه است که گفتی آید

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| یا دشاهی بود او را بنده       | مردی محلی بود و شهرت زنده     |
| خرد و باه خدیش گمناشته        | به سنگا لیدے نکو پنداشته      |
| گفت شاهنشہ جراثش کم کنید      | در بخیلگی نامش از خطا بزرید   |
| عقل او کم بود و حرص او فزون   | چون جرا کم دید شد تند و حسرون |
| عقل بودے گرد خود کردے طواف    | تا بدیدے جرم خود گشته معاف    |
| چون خبر پاسته تند از خبری     | هر دو پائیش بسته گرد و بر سر  |
| پس گوید خبر که یک بندم پس است | خود بدان کان دوز فعل آن خست   |
| گر بدیدے سر بند آن چشم کور    | بند بردوشش نه بستندے بزور     |
| در زجر بزم بند پا اگر بیک     | خود ز بند دست و پا این شد     |
| وزنه تندیدے ز بند آن افضل     | او نه خربودے شدے شیر نخول     |

و تفسیر این حدیث نبوی که این الله تعالی خلق الملائکة و کنیتهم  
احق و خلق البهائم و کب فیما الشیوة و خلق بنی آدم

Handwritten marginal notes in Persian script are present throughout the page, including the top, left, and bottom margins, providing commentary and additional text related to the main content.

وركب فيه لعقل والشهوة فمن غلب على الشهوة فهو من الملائكة ومن غلب  
شهوة على عقله فهو اوني من البهائم صدق النبي صلى الله عليه وسلم

خلق عالم راسته گونه آفریده  
آن فرشته است و نداند جز سجود  
نور مطلق زنده از عشق خدا  
همچو حیوان از غفلت در فوہی  
از شقاوت غافلست و از شرف  
از فرشته نمی و نمیش ز حسد  
نیسم دیگر مائل علو بود  
زین دو گانه تا کہ امین بر دوز  
از ملائک این شب در آزمون  
از بهائم این بشران کا بہرست  
وین بشر را بدو مخالفت در عذاب  
آدمی شکل اندوستہ است شدند  
همچو عیسٰی بالک طعن شدہ  
رستہ از خشم و ہوا و قال و قیل

در حدیث آمد که یزدان مجید  
یک گره را حمله علم و عقل وجود  
نیست اندر عنصرش حرص و هوا  
یک گروهی دیگر از دانش تپی  
اونه بنید حسنه که صطبل علف  
آن سوم هست آدمی زاده و بشر  
نیم خسرو دانیل سفلی بود  
تا که این غالب آید در بر  
عقل اگر غالب شود پس شد قرون  
شعوت اگر غالب شود پس کثرت  
ان دو قوم آسوده از جنگ و حرب  
دین بشریم ز امتحان مست شدند  
یک گره مستغرق مطلق شده  
نقش آدم یک معنی جبریل

[illegible]

از ریاضت پسته و زرد و جهاد  
مستم و دیگر باخت آن محض شد  
وصف جبرلی در ایشان بود رفت  
مرد و گرد و شخص گویبان شود  
زاع گرد و چون بے زانغان و  
زانکه جانی کان نذر دهمت نیست

گویند از آدمی او خود ترا  
ختم محض و شہوت مطلق شد  
تنگ بود آنخانه و آن وصف رفت  
خرشود چون جان آوی بی آن شود  
جسم گرد و جان جو آوی جان شود  
این سخن حق است و صوفی گفت

در این کلام از آدمی او خود ترا  
ختم محض و شہوت مطلق شد  
تنگ بود آنخانه و آن وصف رفت  
خرشود چون جان آوی بی آن شود  
جسم گرد و جان جو آوی جان شود  
این سخن حق است و صوفی گفت

در این کلام از آدمی او خود ترا  
ختم محض و شہوت مطلق شد  
تنگ بود آنخانه و آن وصف رفت  
خرشود چون جان آوی بی آن شود  
جسم گرد و جان جو آوی جان شود  
این سخن حق است و صوفی گفت

در این کلام از آدمی او خود ترا  
ختم محض و شہوت مطلق شد  
تنگ بود آنخانه و آن وصف رفت  
خرشود چون جان آوی بی آن شود  
جسم گرد و جان جو آوی جان شود  
این سخن حق است و صوفی گفت

در این کلام از آدمی او خود ترا  
ختم محض و شہوت مطلق شد  
تنگ بود آنخانه و آن وصف رفت  
خرشود چون جان آوی بی آن شود  
جسم گرد و جان جو آوی جان شود  
این سخن حق است و صوفی گفت

در این کلام از آدمی او خود ترا  
ختم محض و شہوت مطلق شد  
تنگ بود آنخانه و آن وصف رفت  
خرشود چون جان آوی بی آن شود  
جسم گرد و جان جو آوی جان شود  
این سخن حق است و صوفی گفت

در این کلام از آدمی او خود ترا  
ختم محض و شہوت مطلق شد  
تنگ بود آنخانه و آن وصف رفت  
خرشود چون جان آوی بی آن شود  
جسم گرد و جان جو آوی جان شود  
این سخن حق است و صوفی گفت



در جهان باریک کاریها کند  
 آن ز حیوانی دگر ناید پدید  
 و در باز قفس دریا یافتن  
 یا نجوم و علم طب و فلسفه  
 ره بستم آسمان پر نیستش  
 که عمارت بود دکانش است  
 نام آن کردند این کجیان موز  
 صاحب دل داند از یادش  
 آفرید و کرد بادانش ایمن  
 زانکه نسبت کو بیفهم قوم را

اَوْزِ حَيَوانِها قرونِ تر جان گستر  
 مگر و بلبی که او ماند تنید  
 جامه های زر گشتی را با نشتن  
 خرد و کارهای علم بند  
 که تعلق با همین دنیاست  
 این همه علم بنای آخرست  
 بهر استبقای حیوان چند روز  
 علم راه حق و علم منزش  
 پس درین ترکیب حیوان لطیف  
 نام کالانعام گردان قوم را

[illegible][illegible][illegible]

۱. **توسعه اقتصادی:** با افزایش تولید و صادرات، درآمد کشور افزایش می‌یابد. این امر به بهبود زیرساخت‌ها، سرمایه‌گذاری در بخش‌های مختلف و ایجاد اشتغال منجر می‌گردد. **۲. تقویت نظام سیاسی:** با افزایش اعتماد به نفس و توانمندی‌های نظامی، نظام سیاسی کشور تقویت می‌گردد. **۳. افزایش نفوذ منطقه‌ای:** با افزایش قدرت نظامی، نفوذ منطقه‌ای کشور افزایش می‌یابد. **۴. بهبود روابط بین‌المللی:** با افزایش توانمندی‌های نظامی، روابط بین‌المللی کشور بهبود می‌یابد. **۵. افزایش امنیت ملی:** با افزایش توانمندی‌های نظامی، امنیت ملی کشور افزایش می‌یابد. **۶. تقویت هویت ملی:** با افزایش توانمندی‌های نظامی، هویت ملی کشور تقویت می‌گردد. **۷. افزایش آبرو و اعتبار:** با افزایش توانمندی‌های نظامی، آبرو و اعتبار کشور افزایش می‌یابد. **۸. تقویت روحیه ملی:** با افزایش توانمندی‌های نظامی، روحیه ملی کشور تقویت می‌گردد. **۹. افزایش توانمندی‌های دفاعی:** با افزایش توانمندی‌های نظامی، توانمندی‌های دفاعی کشور افزایش می‌یابد. **۱۰. تقویت توانمندی‌های اقتصادی:** با افزایش توانمندی‌های نظامی، توانمندی‌های اقتصادی کشور تقویت می‌گردد.

[illegible]

Handwritten Persian text from a manuscript, likely a historical record or legal document. The script is dense and cursive, written in black ink on aged paper. The text is arranged in horizontal lines, with some words written vertically or diagonally. A large, stylized initial letter 'ش' (Sh) is prominent at the top left. The text appears to be a continuation of a narrative or a formal decree.

[illegible][illegible]

روح حیوانی ندارد غیر نوم  
یقیناً آدم نوم حیوانی مانند  
بچه خوش آنکه خواب آن را بود  
تجربم اغل بود از سافیلین  
زانکه استعداد تبدیل و بسود  
باز حیوان را چه استعداد نیست  
زوجه استعداد شده کان رهبرست

جسمها ب منکس دارند قوم  
انکاس حس خود از لوح خود  
چون شده او بیدار گشتش و نمود  
ترک او کن لا احب الا فیلین  
بودش از پستی و آزا فوت کرد  
عند را و اندر بهیمی شنیت  
هر غذائی که خورد مغز فراست

در این عالم که هر کس را که خداوند تعالی بخواهد...

در این عالم که هر کس را که خداوند تعالی بخواهد...

در این عالم که هر کس را که خداوند تعالی بخواهد...

در این عالم که هر کس را که خداوند تعالی بخواهد...

در این عالم که هر کس را که خداوند تعالی بخواهد...

در این عالم که هر کس را که خداوند تعالی بخواهد...

در این کتاب که در این روزگار از دسترس خارج شده است و در این کتاب که در این روزگار از دسترس خارج شده است

|  |   |
|--|---|
| گر بلبل در خور و او افیون شود<br>سکته و بے عقلیش اقرون شود | مندی یک قسم در اندر جهاد<br>روز و شب در جنگ و اندر شکست |
|--|---|

چالیش عقل با نفس همچون تناع مجنون با ناقه و سیل مجنون  
سوی حره و سیل ناقه سوی گره چنانچه مجنون گفت  
هوی ناقتی خلفی و قد امی الهوسه وانی وایا بالملتفان

|  |   |
|--|---|
| مجنون در تناع باشته<br>مجنون اند و چون ناقه اش یقین<br>سیل مجنون پیش آن سیل روان<br>یکدم مجنون ز خود غافل برآید<br>عشق و سودا چونکه پر بودش برین<br>آنکه او با شکر مراقب عقل بود<br>لیک ناقه بس مراقب بود و دست<br>مغم کردی زو که غافل گشت و دنگ<br>چون بخود باز آمدی دیدی زجا | که شتر چربید و گم مجنون حس<br>میکشد آن پیش وین پس بکین<br>سیل ناقه پیش پی که اش روان<br>ناقه گردید و واپس آمد<br>می بودش چاره از خود شدن<br>عقل را سودا سیل در بود<br>چون بدیدی او تمار خوشیست<br>رو سپس کردی بگره بیدنگ<br>کو سپس رفته است بس فرنگها |
|--|---|

در این کتاب که در این روزگار از دسترس خارج شده است و در این کتاب که در این روزگار از دسترس خارج شده است

در این کتاب که در این روزگار از دسترس خارج شده است و در این کتاب که در این روزگار از دسترس خارج شده است



در سه روزه ره بدین احوالها  
گفت ای نازنه چو هر دو عاشق  
نیست بروفق من مهر و مهر  
این دو <sup>جان و تن</sup> میگرد گرا را هنر  
جان ز بهجر عشق اندر فراقه  
جان کشاید سوک بالا بالها  
تا تو باشی با من اے مرده طین  
روزگارم رفت زین گون حالها  
خطوتی منی بود این ره تا وصال  
راه نزدیک و بماند سخت دیر

مانند مجنون در تردد و سالها  
ما دو ضد بس همه را لا تقسیم  
کرد باید از تو صحبت اختیار  
گمرد آن جان کو فرو ناید ز تن  
تن ز عشق خارین چون ناقه  
در زده تن در زمین خچالسا  
بس زلیله دور ماند جان من  
همچو تپه و قوم موس سالسا  
مانده ام در ره شست شستال  
سیر گشتم زین سواری سیر

دہلی







[illegible]



مجلس است بر سر دروکی عاقبت بین چیست آن شخص اندر زبان از مردوان که عاقبت بین اند که در اقص است ۱۲

|  |   |
|--|---|
| آخر اعش بین و آب زوی حکان<br>آخر او مغلوب مو شے می شود<br>چون خر پرش بین آخر خرف<br>آخر او دم زشت چهر<br>و آخر آن رسوایش بین و فساد<br>پیش تو برکت سلبت خام را<br>ورنه عقل من ز دانش می گفیت<br>غل و زنجیری شدت سلب<br>اول و آخر در آرش در نظر<br>هر که آخر بین ترا و مطر و تر<br>چونکه اول دیده شد آخر بین<br>نیم بیند نیم نے چون اتری<br>ایجهان دید آجهان منبش نرید<br>نیست بهر قوت کسب و ضیاع<br>فضل بودی بهر قوت اعی<br>زان بود که مرد پایان بین تراست<br>او ز اهل عاقبت چون زن کم است | ز گس خیم خار کے همچو جان<br>خجیر کے کاندہ صفت شیران<br>طبع تیز دور بین محبت<br>زلف و جعد شکبار عمل بر<br>خوش بین گوشت زاول باگشاد<br>زان که او بنود سپید اوم را<br>پس گم دنیا تیز ویرم فریفت<br>حقوق ترین و حامل بین مسلم<br>همچنین هر بنو عالم می تمر<br>هر که آخر بین ترا و مسعود تر<br>روی هر یک چون بهر فاخر بین<br>مانبانشه همچو ابلیس اعور<br>وید کلین آدم و دینش نرید<br>فضل مردان بزمان ای بوشجاع<br>ورنه شیر و پیل را بر آدم<br>فضل مردان بزمن ای عالی پرست<br>مرد کاندہ عاقبت بینی خم است |
|--|---|

مجلس است بر سر دروکی عاقبت بین چیست آن شخص اندر زبان از مردوان که عاقبت بین اند که در اقص است ۱۲





[illegible]

تجربین کرد و نسبت با این قسمت فطرت انسانی بر عین دماغ و اعصاب و افعال و غیره و اول کردن او را در دفع و تقدیر دے چه عظم و این است که ۱۲ بحر العلوم ج ۲













|  |   |
|--|---|
| صنّج کا ذب صد ہزاران کاروان<br>صنّج صادق را طلب کن بعینہ زیر<br>نیست نقدی کش غلط انداز نیست<br>بازرد سوے غلام و گشتش | واو بر باد و ہلاکت اسے جوان<br>تا ز صدق او شوی صاحب تین<br>وای آن جان کش محک گار نیست<br>گو سوی شہی نوید نامہ خوش |
|--|---|

|  |  |
|--|--|
| نجر کردن مدعی را از دعوی و امر کردن او را بتابیت انبیا و اولیا<br>بو تسلیم گفت من خود اسلمم<br>بو تسلیم را بگو کم کن بطبر<br>این قلا و ورمی کن از حرص جمع<br>شمع مقصد را نماید سپہو ماہ<br>گرہنخواہی در خواہی با حسد<br>گرچہ این زاعان و غل افروختند<br>باتنگ بہ ہر گریا موز و قط<br>باتنگ پرستہ ز پرستہ بدان<br>حرف درویشان و نکته عارفان<br>ہر ہلاک است پیشین کہ بود | دین اسلم را بھن بر ہم زدم<br>عترت اول مشوا حسد زگر<br>پس روی کن تارود در پیش شمع<br>کاین طرف دانہ است یا خود و انگاہ<br>ویدہ گرد نقش باز و نقش زاغ<br>باتنگ بازان سفید آموختند<br>راز ہر ہر کو و پینام سببا<br>تاج شاہان را ز تیج ہر ہر<br>ستہ اند این بجایان بر نہ بان<br>ز انکہ حبس دل را گمان بر نہ عود |
|--|--|

نعم کہ در میان کہ چنانہ حرف و حدیث از ویدہ زبان ی مانند ناور و ام و شان نہالی ۱۳

نعم کہ در میان کہ چنانہ حرف و حدیث از ویدہ زبان ی مانند ناور و ام و شان نہالی ۱۳

نعم کہ در میان کہ چنانہ حرف و حدیث از ویدہ زبان ی مانند ناور و ام و شان نہالی ۱۳

۲۱

بنا شده است ۱۲ روز و نماز عظمی که در آن روز است

بودشان تیزه کان مظهر کس  
کوری کوران ز رحمت دوزیت  
چای منج ش ز رحمت دوزیت  
با میا آخرنگو بنگر بهشت  
با دو دیده اول و احسن زمین  
اعور آن باشد که حالی دید بس  
چون دو چشم گاو در جرم تلف  
نصف قیمت ارز د آن دو چشم او  
در کنه یک چشم آدم زاده  
زانکه چشم آدمی تنها بخود  
چشم خر چون آولش بی آخرت  
این سخن پایان ندارد آن خفیت

لیک حصر و از کور و کر کند  
کوری حصر است کان مغذ نیست  
چای منج حاصدی مغفور است  
با میا آخرنگو بنگر بهشت  
با دو دیده اول و احسن زمین  
اعور آن باشد که حالی دید بس  
چون دو چشم گاو در جرم تلف  
نصف قیمت ارز د آن دو چشم او  
در کنه یک چشم آدم زاده  
زانکه چشم آدمی تنها بخود  
چشم خر چون آولش بی آخرت  
این سخن پایان ندارد آن خفیت

بقیه قصه آن نوشتن غلام رقه را طلب احب  
کاسه بخیل از مطبخ شاه سخ  
از جری ام آید شش اندر نظر  
نمی برای بخل دنی ثنگی دست  
پیش شه خاکست هم ز تر کمن

وقت پیش از نامه پیش مطبخ  
دور از دوز بهمت او کاین قدر  
گفت بهر مصلحت فرموده است  
گفت دلمیز است والله این سخن

بنا شده است ۱۲ روز و نماز عظمی که در آن روز است









کتابخانه عمومی مجلس شورای اسلامی  
تألیف: ...  
موضوع: ...  
تاریخ: ...

نی برونست هست اثرنی اندرون  
که گواه حمد او شد پا و دست  
وزنگ زندان دنیا اش خرید  
ایت حمد است اورا بر کف  
ساکن گلزار و عین جاریه  
مجلس و جا و مقام و تیش  
جمله سر سبزند و شاد و تازه رو  
صد نشانه دارد و صد گیر و دار  
وان گلستان و گلستان گواه  
در گواهی مسیحو گوهر بر صف  
وز سرور و تاب دای لاف نعمت  
تو بجلد بیایه هو کم کن گزاف  
از دم تو می کنده کشف راز

حمد گفتی کونشان حامدون  
حمد عارف مرخدار است  
از چپه تاریک جشمش کشید  
اطلس تقوی و نور موی  
و آری سیده از جهان عاریه  
بر سر پیر عالی بهشت  
مقصد صد قیکه صد یقان درو  
حمدشان چون حسد گلشن از بهار  
بر بهار شش حشمت و نخل و گیاه  
شاهد شاه هزاران هر طرف  
بوسه سرب بیاید از دست  
بوشنا سانه خادق در مصاف  
تو طاف از مشک کان بوی پیاز

در این قصیده ...  
نشان ...  
حمد ...  
تو ...

در این قصیده ...  
نشان ...  
حمد ...  
تو ...







پیش از سالها و نشان دادن صورت و سیرت او یک بیک  
و نوشتن تاریخ نویان آن را جهت صدق او

آن شنیدی داستان بایزید  
 روزی آن سلطان تقوی میگفت  
 بوی خوش آمد مرا و انا گاهان  
 قسم بد بخانا له مشتاق کرد  
 بوی خوش را عاشقانه می کشید  
 کوزه کوازه مخ آیه پر بود

[illegible][illegible][illegible]

۴۰ زیر قفس مناصب و منزلتشان بیکدیگر است ۱۲۱ محمد افضل سید الله تعالى که یکی از کتب



[illegible]

از درون کوزه نم بیرون محبت  
آب هم اورا شراب ناب گشت  
یک مرید اورا از ان دم بر رسید  
که بروست از حجاب رخ و شش  
می شود رویت چه حالت و نوید  
بیشک از غیب است و انکار اکل  
هر دم از غیبت پیام نامه  
میرسد اندر شام تو شش  
شسته زان گلستان یا ماگو  
که لب با خشک و تو تنها خوری  
زان چه خور دی جرعه بر ما بریز  
جز تو اے شه در حرفیان دیگر  
می یقین مر مر در ارسو اگر ست  
چشم مست خوشتن را چون کند  
صد هزاران پرده اش دارد نهان  
دشت چه کز نه فلک هم در گذشت  
کاین برهنه نیست خود پوشش پذیر

آن ز سردی باد آبی گشته است  
باد بوسے آور مرا در آب گشت  
چون در و آثارستی شد پدید  
پس پیریش که این احوال خوش  
گاه سنج و گاه زرد و گاه سپید  
می گشتی بوی و بطن نیست گل  
اش تو کام جان هر خود کامه  
هر دمی یعقوب دار از یوسفی  
قطره بر زیر برمانان سبزه  
خونداریم اسب جمال مہتری  
اسب فلک پای چست و چست خیر  
سیر مجلس نیست در دوران دگر  
کی توان نوشید این می ز روست  
بومی را پوشیده و کمون کند  
خود نه آن بوستان کاندز جهان  
پرشد از تیزی او صحر اوشت  
این سر نسیم را به کنگل درگیر

[illegible]

لطفت کن اسے رازدان رازگو  
گفت بوسے بولعجب آمد بمن  
که محمد گفت بر دوست صبا  
بوی را این میرسد از جان و بس  
از ادیس و از قرن بوسے عجب  
آینچه بازت صید کردش با زگو  
همچنان که مرنی را از زمین  
از زمین می آید م بوی خدا  
بوسے تخمین میرسد هم از ادیس  
مرنی راست کرد و بر طبر

و در لطفت کن اسے رازدان رازگو  
گفت بوسے بولعجب آمد بمن  
که محمد گفت بر دوست صبا  
بوی را این میرسد از جان و بس  
از ادیس و از قرن بوسے عجب

و در لطفت کن اسے رازدان رازگو  
گفت بوسے بولعجب آمد بمن  
که محمد گفت بر دوست صبا  
بوی را این میرسد از جان و بس  
از ادیس و از قرن بوسے عجب

و در لطفت کن اسے رازدان رازگو  
گفت بوسے بولعجب آمد بمن  
که محمد گفت بر دوست صبا  
بوی را این میرسد از جان و بس  
از ادیس و از قرن بوسے عجب

و در لطفت کن اسے رازدان رازگو  
گفت بوسے بولعجب آمد بمن  
که محمد گفت بر دوست صبا  
بوی را این میرسد از جان و بس  
از ادیس و از قرن بوسے عجب

و در لطفت کن اسے رازدان رازگو  
گفت بوسے بولعجب آمد بمن  
که محمد گفت بر دوست صبا  
بوی را این میرسد از جان و بس  
از ادیس و از قرن بوسے عجب

و در لطفت کن اسے رازدان رازگو  
گفت بوسے بولعجب آمد بمن  
که محمد گفت بر دوست صبا  
بوی را این میرسد از جان و بس  
از ادیس و از قرن بوسے عجب

و در لطفت کن اسے رازدان رازگو  
گفت بوسے بولعجب آمد بمن  
که محمد گفت بر دوست صبا  
بوی را این میرسد از جان و بس  
از ادیس و از قرن بوسے عجب







[illegible][illegible]

---













بایزید را از بودن او و احوال پیش از زادن او

|   |   |
|---|---|
| بایزید را از بودن او و احوال پیش از زادن او | بایزید را از بودن او و احوال پیش از زادن او |
| بویحسن از مردمان آن را شنود                 | بویحسن آمد که او سروده بود                  |
| درس گیرد هر صبح از ترجم                     | که حسن باشد مرید و شمس                      |
| بر سه خاکم شود پیکر بحق                     | هر صبح می آید و خواند سبق                   |
| وز روان شیخ این بشنیده ام                   | گفت من هم نیز خواش دیده ام                  |
| بر سر گور شش شسته با حضور                   | هر صبح تیر رفتی بے فتور                     |
| ایستاده تا منی اندر حضور                    | هر صبح رو نهادی سوی گور                     |
| تا که بے گفتمی شکاش حل شد                   | تا پیشال شیخ پیش آمد                        |
| گو ربا ربارت نو پوشیده بود                  | تا یک روز بیا مد با سحر                     |
| قبه قبه دید و شد جانش به غم                 | تو بے بر تو برهنه همچون علم                 |
| با نانا ادعوی که تسبی ال                    | پانکشی آمد از خطبه شیخ جمی                  |
| عالم اربست روی از من کتاب                   | مین بیا این سو بر آواز م کتاب               |
| آن عجائب که اول می شنید                     | حال او زان روز شد خوب و بدید                |
| کرد بایه آن حکایت را تمام                   | باز بایه گشت سوی آن غلام                    |

|  |  |
|--|--|
| رقعه دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب قبه اول نیامد | رقعه دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب قبه اول نیامد |
| پرز شنیع و نفیر و پرغنان                               | پرز شنیع و نفیر و پرغنان                               |
| امی عجیب آنجا رسید و یافت                              | امی عجیب آنجا رسید و یافت                              |

بایزید را از بودن او و احوال پیش از زادن او  
بویحسن از مردمان آن را شنود  
درس گیرد هر صبح از ترجم  
بر سه خاکم شود پیکر بحق  
وز روان شیخ این بشنیده ام  
بر سر گور شش شسته با حضور  
ایستاده تا منی اندر حضور  
تا که بے گفتمی شکاش حل شد  
گو ربا ربارت نو پوشیده بود  
قبه قبه دید و شد جانش به غم  
با نانا ادعوی که تسبی ال  
عالم اربست روی از من کتاب  
آن عجائب که اول می شنید  
کرد بایه آن حکایت را تمام  
رقعه دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب قبه اول نیامد  
پرز شنیع و نفیر و پرغنان  
امی عجیب آنجا رسید و یافت



شجاعت گندہ کت بے فائده  
 ما عقلت نے نان و کتاب  
 نیست غیر نور آدم را خوش  
 زین خورشها اندک باز بر  
 تا عذای اصل را قابل شوے  
 عکس آن نورست کاین نان ناشده  
 چون خورے یک بار از ماکول نور  
 عقل شیدا شد چه خوانی تر بات  
 عقل و عقل است اول مکه  
 از کتاب او ستاد و مکر و ذکر  
 عقل تو افزون شود بر دیگران  
 لوح حافظ باشی اندر دور گشت  
 عقل دیگر بخشش زیدان بود  
 چون ز سینه آب و دانش جوش کرد  
 در ره نبش بود بته چه غم  
 عقل تحصیل مثال جویا  
 راه آبش بته شد شبینوا

جامه از و گیش سیه بے مانده  
 نور عقل است ای سپهر جان را شراب  
 از جز آن جان نیابد پرورش  
 کاین عذای خربودنی آن حسره  
 لعمتا بے نور را آکل شویے  
 فیض آن جانب کاین جان شیدا  
 خاک ریزی بر سر نان تنور  
 راه پیدا شد چه پائی بے ثبات  
 که در آموزے چو در کتب صبی  
 از معانی و ز علوم خوب و بکر  
 یک تو باشی ز حفظ آن گران  
 لوح محفوظ اوست کوزین در گذشت  
 چشمه آن در میان جان بود  
 نے شود گندہ نہ دیرینه زرد  
 کوہے جوشد ز خانه و بدم  
 کان رود در حسانه از گویا  
 اندرون چشم کے بند دورا







این قصه را در میان دوستان و رفقای خود خواند و هر کس که می‌شنید از او تعجب می‌کرد و می‌پرسید که این قصه را از کجا شنیدی و او می‌گفت که این قصه را از کتب قدسیه و کتب معتبره شنیده‌ام و هر کس که می‌خواست از او بپرسد که این قصه را از کجا شنیدی او می‌گفت که این قصه را از کتب قدسیه و کتب معتبره شنیده‌ام و هر کس که می‌خواست از او بپرسد که این قصه را از کجا شنیدی او می‌گفت که این قصه را از کتب قدسیه و کتب معتبره شنیده‌ام

این قصه که مرده و پشمرده  
از سلسل و مجنل و زماونی  
همچو استوری که بگریزد و ز بار  
صاحبش در پی دوان کامی خیره  
گر ز چشم این زمان غائب شوی  
استخوانت را بجا یی چون شکر  
آن کمن آه سر بانی از جلف  
ببین بگریز از تصرف کردم  
تو ستوری نیم که نفست غالب است  
خرخواندت اسپ خواندت و الجلا  
نیر آخر بود حق را مصطفی  
قل تعالو گفت از جذب کرم

این قصه را در میان دوستان و رفقای خود خواند و هر کس که می‌شنید از او تعجب می‌کرد و می‌پرسید که این قصه را از کجا شنیدی و او می‌گفت که این قصه را از کتب قدسیه و کتب معتبره شنیده‌ام و هر کس که می‌خواست از او بپرسد که این قصه را از کجا شنیدی او می‌گفت که این قصه را از کتب قدسیه و کتب معتبره شنیده‌ام

این قصه را در میان دوستان و رفقای خود خواند و هر کس که می‌شنید از او تعجب می‌کرد و می‌پرسید که این قصه را از کجا شنیدی و او می‌گفت که این قصه را از کتب قدسیه و کتب معتبره شنیده‌ام و هر کس که می‌خواست از او بپرسد که این قصه را از کجا شنیدی او می‌گفت که این قصه را از کتب قدسیه و کتب معتبره شنیده‌ام



نفست ارا تا مروض کرده ام  
هر کجا باشد ریاضت بازه  
لا جرم اغلب بلا بر انبیاست  
سکسکیند از دم زغار وید  
قل تعالو قل تعالو گفت حق  
قل تعالو قل تعالو گفت رب  
قل تعالو قل تعالو گفت حی  
گر نیابند بے نبی عنسکین شو  
گوشت بعضی زین تعالو با کست  
منترم گردند بعضی زین ندا  
منقبص گردند بعضی زین قصص  
خود ملائک نیز نا همتا بدند  
کو دکان گر چه یک کتب در اند  
مشرقی و منقبی راجت هاست

زین ستوران بس لکده ناخوده ام  
از لکده هایش نباشد چاره  
که ریاضت وادن غلمان بلات  
نایواش و مرکب سلطان شوید  
ای ستوران ملول اندر سبق  
سے ستوران رمیده از ادب  
سے ستوران فسرده رگ و پی  
زان دوی متکین تو را کین شو  
هر ستورے راصطیله دیگرست  
هشت هر اے طویله او جدا  
زانکه هر مرتے جدا وار دقصص  
زین سبب بر آسان صفت شد  
در سبق هر یک زیک بالاتر اند  
منصب دیدار حسن ختم است

نفسه را در مروض نمودم و هر کجا که ریاضت باشد بازه را جرم اغلب بلا بر انبیاست سکسکیند از دم زغار وید قل تعالو قل تعالو گفت حق قل تعالو قل تعالو گفت رب قل تعالو قل تعالو گفت حی اگر نیابند بے نبی عنسکین شو گوشت بعضی زین تعالو با کست منترم گردند بعضی زین ندا منقبص گردند بعضی زین قصص خود ملائک نیز نا همتا بدند کو دکان گر چه یک کتب در اند مشرقی و منقبی راجت هاست

باید که این ستوران را بس لکده ناخوده ام از لکده هایش نباشد چاره که ریاضت وادن غلمان بلات نایواش و مرکب سلطان شوید ای ستوران ملول اندر سبق سے ستوران رمیده از ادب سے ستوران فسرده رگ و پی زان دوی متکین تو را کین شو هر ستورے راصطیله دیگرست هشت هر اے طویله او جدا زانکه هر مرتے جدا وار دقصص زین سبب بر آسان صفت شد در سبق هر یک زیک بالاتر اند منصب دیدار حسن ختم است

نفسه را در مروض نمودم و هر کجا که ریاضت باشد بازه را جرم اغلب بلا بر انبیاست سکسکیند از دم زغار وید قل تعالو قل تعالو گفت حق قل تعالو قل تعالو گفت رب قل تعالو قل تعالو گفت حی اگر نیابند بے نبی عنسکین شو گوشت بعضی زین تعالو با کست منترم گردند بعضی زین ندا منقبص گردند بعضی زین قصص خود ملائک نیز نا همتا بدند کو دکان گر چه یک کتب در اند مشرقی و منقبی راجت هاست



پایا می تا سر شرق گیرین انجوان  
و اما پس لو به پس لمو بیت ار  
نور پنهان است و حبت و جو گواه  
گر نبودے حبس دنیا را مناص  
و حشت همچون موکل مے کشد  
هست منہاج و نہان و در کن است  
تفرقه جو یاکے جمع اندر کمین  
مردگان باغ بر حستہ زمین  
چشم این زندانین ہر دم بیدار  
صد ہزار آلودگان آب جو  
برزین پہلو ت را آرام نیست  
بمقیر گاہے نباشد بہتہ رار  
گفت فی فی نیا رسول اللہ کن

[illegible]

۱۶۵

یامی تاسر عشق گیرین انجان  
 و آنما پس لو به پس لو بیت را  
 نور پنهان ست و جیت و جو گواه  
 گر نبودے حبس دنیا را مناص  
 وحشت همچون موکل مے کشد  
 هست منہاج و نہان در کین ست  
 تفرقه جو پایے جمع اندر کین  
 مژدگان باغ بر جسته زمین  
 چشم این زندانینان هر دم بیدار  
 صد ہزار آلودگان آب جو  
 بر زمین پھلت را آرام نیست  
 بمقبر گاہے نباشد بیت را  
 گفت فی فی یا رسول اللہ کن

میزند بر دامنش جوئے روان  
 پہلوئے آرام گاہ و پشت دار  
 کز گزاف دل نمی جوید پناہ  
 نے بیدی وحشت نہ دل جستی خلاص  
 کہ بجو اے صال منہاج رشد  
 یافتش رہن گزافه جستن ست  
 تو درین طالب رخ مطلوبین  
 کان دہندہ زندگی را فہم کن  
 کے پڑے گریستے کس مژدہ  
 کے بزدلی گر نبودے آبجو  
 زانکہ در خانہ محاف و بستر بست  
 بے خمار شکن نباشد این خار  
 سرور شکر مگر شیخ کھن

۱۱

۱۲

۱۳

۱۴

۱۵

۱۶

۱۷

۱۸

۱۹

۲۰

۲۱

۲۲

۲۳

۲۴

۲۵

۲۶

۲۷

۲۸

۲۹

۳۰

۳۱

۳۲

۳۳

۳۴

۳۵

۳۶

۳۷

۳۸

۳۹

۴۰

۴۱

۴۲

۴۳

۴۴

۴۵

۴۶

۴۷

۴۸

۴۹

۵۰

۵۱

۵۲

۵۳

۵۴

۵۵

۵۶

۵۷

۵۸

۵۹

۶۰

۶۱

۶۲

۶۳

۶۴

۶۵

۶۶

۶۷

۶۸

۶۹

۷۰

۷۱

۷۲

۷۳

۷۴

۷۵

۷۶

۷۷

۷۸

۷۹

۸۰

۸۱

۸۲

۸۳

۸۴

۸۵

۸۶

۸۷

۸۸

۸۹

۹۰

۹۱

۹۲

۹۳

۹۴

۹۵

۹۶

۹۷

۹۸

۹۹

۱۰۰



[illegible]

یا رسول اللہ جو ان آر شیر زاد  
 ہم کو گفستی و گفت تو گو  
 یا رسول اللہ وین شکر نگر  
 زین درختان برگ زرد و سبزه  
 برگهای زرد او خود کی تھیست  
 برگ زرد ریش و آن موی سپید  
 برگهای نور سید و سبزه فام  
 برگ بی برگی نشان عارفیست  
 آنکه او گل عارض است و نو خط است  
 تر فامے خط او کثر تر بود  
 پیر از سرعت ارچه باز ماند  
 اگر شغل خواہے بجعفر درنگ

غیر مرد پیر سر شکر مباد  
 پیر باید پیر باید پیشوا  
 هست چندین پیر و از وی پتیر  
 سیبہاے پختہ او ز عین  
 این نشان خنکی و گامیست  
 بہر عقل پختہ مے آرد نوید  
 شد نشان آنکہ آن سیوہ است خام  
 زردی ز سر خردی صیرنیست  
 او کلب گاہ مخبر نو خط است  
 غرض عقل است اگر تن می دود  
 یافت عقل او دو پر بر اوج راند  
 واد حق بر جامی دست و پاش پر

[illegible]

وَأَمَّا الْفُلُ فَأُرْسِلَتْ بِرَحْمَةٍ مِنَّا لِيُبَيِّنَ لَكُمْ آيَاتِنَا فَتَدَارَكُوا أَلَمًا لَّيِّنًا



|  |   |
|--|---|
| <p>چونکہ کوتاہی کم من اور شد<br/>         جسام الدین ضیاء اللہ<br/>         میں نظر قدم است بر جز<br/>         این مگر یاسد ز حب مشت<br/>         بر دہان تست این دم جام او<br/>         گوایہ جوامہ از جام الدین<br/>         قسم تو گرمی است بک گزیت بہت</p> | <p>اور بعد نوعم بگفتن میکشد<br/>         چونکہ می بینی چہ می جوئی مقال<br/>         ہستغنی خمر او قل لے انہا<br/>         گوش میگوید کہ قسم گوش کو<br/>         گفت چہ من ازین افزوتر</p> |
|--|---|

جواب گفتن یغیب صلی اللہ علیہ وسلم اُن اعتراض کنندہ را  
 در حضور مصطفیٰ کے قند خور  
 اُن شہداء و انجم و سلطان عین  
 دست می زد بہر عشق و دہان  
 پیش مینا بردہ سرگین خشک  
 بعر را ای گندہ مفرگندہ مخ  
 اخ اخی برداشتی این کیج مخ  
 اخ اخی برداشتی ای خشک مفر  
 آق سیری اُن شام پاک را  
 حلم او خود را اگر چه گول ساخت  
 دیک را اگر باز ماند مشب دہن

۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

[illegible]



خویشتر گزفت کرد آن چو بفر  
چند گونی اسے لوج بی صفا  
صد ہزاران سلم دارند این گروه  
علم شان بیدار ابله کند  
علم شان همچو شراب خوب و نغز  
ست را بین زبان شراب رشکفت  
مرد بر نازان شراب زد و گیر  
عاصہ این بادہ کہ از خم شبنمی ست  
آنکہ آن اصحاب گفت نقل و نقل  
زان زمان مصر جامی خوردہ اند

سخت بیدار است دستارش مبر  
این فنون دیو پیش مصطفی  
ہر یکے علمے از انصاف چو کوہ  
زیرک صد چشم را کہ کند  
نقز نقزک بر رود بالاس نغز  
ہمچو نازین ست در رفتن گرفت  
در میان راہ مے افتد چویر  
نئے می کہ مستی او یک شبی ست  
سہ صد و نہ سال گم کرد و غفل  
دستہ را شرم شرعہ کردہ اند

خویشتر گزفت کرد آن چو بفر  
چند گونی اسے لوج بی صفا  
صد ہزاران سلم دارند این گروه  
علم شان بیدار ابله کند  
علم شان همچو شراب خوب و نغز  
ست را بین زبان شراب رشکفت  
مرد بر نازان شراب زد و گیر  
عاصہ این بادہ کہ از خم شبنمی ست  
آنکہ آن اصحاب گفت نقل و نقل  
زان زمان مصر جامی خوردہ اند

خویشتر گزفت کرد آن چو بفر  
چند گونی اسے لوج بی صفا  
صد ہزاران سلم دارند این گروه  
علم شان بیدار ابله کند  
علم شان همچو شراب خوب و نغز  
ست را بین زبان شراب رشکفت  
مرد بر نازان شراب زد و گیر  
عاصہ این بادہ کہ از خم شبنمی ست  
آنکہ آن اصحاب گفت نقل و نقل  
زان زمان مصر جامی خوردہ اند

خویشتر گزفت کرد آن چو بفر  
چند گونی اسے لوج بی صفا  
صد ہزاران سلم دارند این گروه  
علم شان بیدار ابله کند  
علم شان همچو شراب خوب و نغز  
ست را بین زبان شراب رشکفت  
مرد بر نازان شراب زد و گیر  
عاصہ این بادہ کہ از خم شبنمی ست  
آنکہ آن اصحاب گفت نقل و نقل  
زان زمان مصر جامی خوردہ اند

خویشتر گزفت کرد آن چو بفر  
چند گونی اسے لوج بی صفا  
صد ہزاران سلم دارند این گروه  
علم شان بیدار ابله کند  
علم شان همچو شراب خوب و نغز  
ست را بین زبان شراب رشکفت  
مرد بر نازان شراب زد و گیر  
عاصہ این بادہ کہ از خم شبنمی ست  
آنکہ آن اصحاب گفت نقل و نقل  
زان زمان مصر جامی خوردہ اند

خویشتر گزفت کرد آن چو بفر  
چند گونی اسے لوج بی صفا  
صد ہزاران سلم دارند این گروه  
علم شان بیدار ابله کند  
علم شان همچو شراب خوب و نغز  
ست را بین زبان شراب رشکفت  
مرد بر نازان شراب زد و گیر  
عاصہ این بادہ کہ از خم شبنمی ست  
آنکہ آن اصحاب گفت نقل و نقل  
زان زمان مصر جامی خوردہ اند

خویشتر گزفت کرد آن چو بفر  
چند گونی اسے لوج بی صفا  
صد ہزاران سلم دارند این گروه  
علم شان بیدار ابله کند  
علم شان همچو شراب خوب و نغز  
ست را بین زبان شراب رشکفت  
مرد بر نازان شراب زد و گیر  
عاصہ این بادہ کہ از خم شبنمی ست  
آنکہ آن اصحاب گفت نقل و نقل  
زان زمان مصر جامی خوردہ اند

شاعران هم سکر موسی داشتند  
دار را دلدار می پنداشتند

جعفر طیار زان می بودست  
زان گرو می کرد بخود پاوست

و قصه سجانی ما عظم شانی گفتن بازید قدس ستره و اعتراض مریدان  
ایراد این داستان بناسبت جایگاه شاه شهودست ۱۲

با آمدن آن فقیه محترم  
 گفت متاسفانه عیان آن فو قون  
 چون گذشت آنحال گفتنش صباح  
 گفت این بار اگر کنم این شغله  
 حق منزه از تن و من با تم  
 چون وصیت کرد آن آزاد مرد  
 گشت او باز دستنوازی نیت  
 عشق آمد عقل او آواره شد  
 عقل چون شعله است چون سلطان یه  
 عقل سایه حق بود حق آفتاب  
 چون بر بی غالب شود بر آبی  
 هر چه گوید آن پری گفته بود

با نرید آمد که نک یزدان نسیم  
 لا اله الا انا ما فاعب دون  
 تو چنین گفتی و این نبود صلاح  
 کار و ما در من ز نید آن دم به  
 چون چنین گویم بیاید کشته  
 هر چه می کار دی آماده کرد  
 آن وصیتهاش از خاطر رفت  
 صبح آمد شمع او بجاره شد  
 شمع بجاره در قفسه خزید  
 سایه را با آفتاب او چو تاب  
 کم شود از مرد و صفت مردمی  
 زین سری و وزان سری گفته بود

[illegible]

چون پری را این دم وقانون بود  
اوی اورفت پری خود او شده  
چون بخود آید ندانیک لغت  
سپس خداوند پرست آدمی  
شیر گیر از شیر گے ترسد بگو  
شیر گیر از خون زره شیر خورد  
در سخن پرواز از آذر کهن  
باده راسے بود این شتر خور  
که ترا از توکل حالی کن  
گرچه قرآن از لب پیغمبر است

کردگار آن پری خود چون بود  
ترک بے اسام تازی گوشه  
چون پری را هست این فصاحت  
از پری کے باشد شش آن خبری  
شرح راه از کور کے پرسد بگو  
تو گویے او کرد آن باده کرد  
تو گویے باده گفته است این سخن  
نور حق نیست آن فرنگ زور  
تو غوی پست او سخن عالی کند  
هر که گوید حق گفت او کافر است

این  
دو  
چون  
سپس  
شیر  
شیر  
در  
باد  
که  
گرچه

چون پری را این دم وقانون بود  
اوی اورفت پری خود او شده  
چون بخود آید ندانیک لغت  
سپس خداوند پرست آدمی  
شیر گیر از شیر گے ترسد بگو  
شیر گیر از خون زره شیر خورد  
در سخن پرواز از آذر کهن  
باده راسے بود این شتر خور  
که ترا از توکل حالی کن  
گرچه قرآن از لب پیغمبر است

چون پری را این دم وقانون بود  
اوی اورفت پری خود او شده  
چون بخود آید ندانیک لغت  
سپس خداوند پرست آدمی  
شیر گیر از شیر گے ترسد بگو  
شیر گیر از خون زره شیر خورد  
در سخن پرواز از آذر کهن  
باده راسے بود این شتر خور  
که ترا از توکل حالی کن  
گرچه قرآن از لب پیغمبر است

چون پری را این دم وقانون بود  
اوی اورفت پری خود او شده  
چون بخود آید ندانیک لغت  
سپس خداوند پرست آدمی  
شیر گیر از شیر گے ترسد بگو  
شیر گیر از خون زره شیر خورد  
در سخن پرواز از آذر کهن  
باده راسے بود این شتر خور  
که ترا از توکل حالی کن  
گرچه قرآن از لب پیغمبر است



چون ہمارے بخود می پرواز کرد  
عقل را سیل تحیر و رعب  
نیست اندر حبیب ام الا خدا  
آن مریدان جملہ دیوانہ شدند  
ہر یکے چون لوحِ انِ گرد کوہ  
ہر کہ اندر شیخ تیغی مخلص  
یک اثر نے بر تنِ آن خود فوٹن  
ہر کہ او سوسے گلویش زخم برد  
وانکہ اور از حسم اندر سینہ زد  
وانکہ آگہ بود از ان صاحبقران  
نیم و افش دست اور ابستہ کرد  
روز گشت و آن مریدان کا ستہ  
پیش او آمد ہر از ان مرد و زن

[illegible]

این تن تو گرتن مردم بدی  
با خودی با بخود دو چارزد  
آه زده بر بخودان تو ذوالفقار  
ز آنکه بخود فانی است و این است  
نقش افغانی و او شد آنه  
گر گنی تف سوی روی خود کنی  
و بر بینی روی رشت آنم توئی  
او نه اینست و نه آن او ساده است  
چون رسید اینجا سخن لب لب  
لب به بند ارچه فصاحت دست قدم  
بر کنار با می آهست مردم  
هر زمانیکه شدی تو کامران  
بزر زبان خوش هراسان باش تو  
تا نیاید بر و لانا که بلا  
ترس جان در وقت شادی از دل  
گر نمی بینی کنار بام راز  
هنر گالی با گمان کان آمده است

چون تن مردم ز خجلم شد  
با خود اندر دیده خود سازد  
بر تن خود میسخر آن هوشدار  
تا ابد در اینی او ساکن است  
غیر نقش روی غیر آنجا سینه  
ور زنی بر آینه بر خود زنی  
و بر بینی عیسی مریم توئی  
نقش تو در پیش تو بنهاده است  
چون رسید اینجا قلم در هم شکست  
دم مزین و الله علم بارشاد  
پست بنشین یا فردا و اسلام  
آن دم خوش را کنار بام دان  
همچو بخش خفیه کنی فاش تو  
ترس ترسان رود ران کهن ملا  
زان کنار بام غیب است ارتحال  
روح می بیند که هستش آینه راز  
بر کنار کن گره شادی می بدست

باز در این تن تو گرتن مردم بدی  
با خودی با بخود دو چارزد  
آه زده بر بخودان تو ذوالفقار  
ز آنکه بخود فانی است و این است  
نقش افغانی و او شد آنه  
گر گنی تف سوی روی خود کنی  
و بر بینی روی رشت آنم توئی  
او نه اینست و نه آن او ساده است  
چون رسید اینجا سخن لب لب  
لب به بند ارچه فصاحت دست قدم  
بر کنار با می آهست مردم  
هر زمانیکه شدی تو کامران  
بزر زبان خوش هراسان باش تو  
تا نیاید بر و لانا که بلا  
ترس جان در وقت شادی از دل  
گر نمی بینی کنار بام راز  
هنر گالی با گمان کان آمده است

باز در این تن تو گرتن مردم بدی  
با خودی با بخود دو چارزد  
آه زده بر بخودان تو ذوالفقار  
ز آنکه بخود فانی است و این است  
نقش افغانی و او شد آنه  
گر گنی تف سوی روی خود کنی  
و بر بینی روی رشت آنم توئی  
او نه اینست و نه آن او ساده است  
چون رسید اینجا سخن لب لب  
لب به بند ارچه فصاحت دست قدم  
بر کنار با می آهست مردم  
هر زمانیکه شدی تو کامران  
بزر زبان خوش هراسان باش تو  
تا نیاید بر و لانا که بلا  
ترس جان در وقت شادی از دل  
گر نمی بینی کنار بام راز  
هنر گالی با گمان کان آمده است







[illegible]

# علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی معسر و رولاشنه

|  |  |
|--|--|
| <p>عاقل آن باشد که او با مشكله است<br/>پیر و نور خود است آن پیش رو<br/>مؤمن خویش است و ایمان آورید<br/>و گیرے که نیم عاقل آمد او<br/>دست در وی زد چو کور اندر دلی<br/>و آن غری که عقل جو شکست بدشت<br/>ره ندانند نه عقل و نه کثیر<br/>غرق اندر غفلت و در قال و قیل<br/>نه رود اندر بیابان دراز<br/>شمع نه تا پیشوای خود کند<br/>نیکیست عقلش تا دم زنده زنده<br/>مرد و آن عاقل آید او تمام<br/>عقل کامل نیست خود را مرد کن<br/>زنده نه تا بهدم عیسی بود</p> | <p>او دلیل و پیشوای قافله است<br/>تابع خویش است آن بخویش رو<br/>هم بدان نوری که جانفش بران چو پیر<br/>عاقل را دیده خود داند او<br/>تا بهد و بینا شد و چست و جلیل<br/>خود نبودش عقل و عاقل اگر داشت<br/>می بخوید هم نذر و هم بشیر<br/>نگش آید آمدن خلف و دلیل<br/>گاه لنگان آید و گاه به تبار<br/>نیم شمع نه که نور کند<br/>نیم عقل نه که خود مرده کند<br/>تا بر آید از شب خود بیاور<br/>در سپاه عاقل زنده سخن<br/>مرد نه تا دگر عیسی شود</p> |
|--|--|

علامت عاقل آن باشد که او با مشكله است  
پیر و نور خود است آن پیش رو  
مؤمن خویش است و ایمان آورید  
و گیرے که نیم عاقل آمد او  
دست در وی زد چو کور اندر دلی  
و آن غری که عقل جو شکست بدشت  
ره ندانند نه عقل و نه کثیر  
غرق اندر غفلت و در قال و قیل  
نه رود اندر بیابان دراز  
شمع نه تا پیشوای خود کند  
نیکیست عقلش تا دم زنده زنده  
مرد و آن عاقل آید او تمام  
عقل کامل نیست خود را مرد کن  
زنده نه تا بهدم عیسی بود

او دلیل و پیشوای قافله است  
تابع خویش است آن بخویش رو  
هم بدان نوری که جانفش بران چو پیر  
عاقل را دیده خود داند او  
تا بهد و بینا شد و چست و جلیل  
خود نبودش عقل و عاقل اگر داشت  
می بخوید هم نذر و هم بشیر  
نگش آید آمدن خلف و دلیل  
گاه لنگان آید و گاه به تبار  
نیم شمع نه که نور کند  
نیم عقل نه که خود مرده کند  
تا بر آید از شب خود بیاور  
در سپاه عاقل زنده سخن  
مرد نه تا دگر عیسی شود

علامت عاقل آن باشد که او با مشكله است  
پیر و نور خود است آن پیش رو  
مؤمن خویش است و ایمان آورید  
و گیرے که نیم عاقل آمد او  
دست در وی زد چو کور اندر دلی  
و آن غری که عقل جو شکست بدشت  
ره ندانند نه عقل و نه کثیر  
غرق اندر غفلت و در قال و قیل  
نه رود اندر بیابان دراز  
شمع نه تا پیشوای خود کند  
نیکیست عقلش تا دم زنده زنده  
مرد و آن عاقل آید او تمام  
عقل کامل نیست خود را مرد کن  
زنده نه تا بهدم عیسی بود

او دلیل و پیشوای قافله است  
تابع خویش است آن بخویش رو  
هم بدان نوری که جانفش بران چو پیر  
عاقل را دیده خود داند او  
تا بهد و بینا شد و چست و جلیل  
خود نبودش عقل و عاقل اگر داشت  
می بخوید هم نذر و هم بشیر  
نگش آید آمدن خلف و دلیل  
گاه لنگان آید و گاه به تبار  
نیم شمع نه که نور کند  
نیم عقل نه که خود مرده کند  
تا بر آید از شب خود بیاور  
در سپاه عاقل زنده سخن  
مرد نه تا دگر عیسی شود



۱۷۸

زنده نه و مرده نه لاشی بود  
 غوره کز غور گے درنگذر  
 جان کورش گام هر سومی خسر  
 سو دند هر بر جمیدن آن زمان  
 غوره باشد نه غنبنی نه بود  
 سنگ بست و خام و ترش و رد بود  
 عاقبت بجنه ذولی بر می جسد  
 زانکه نازل شد بلا از آسمان

قصہ آگیر و صیادان و آن سہ ماہی کی عاقل کی نیم عاقل و  
 آن دیگر مغرور البہ مغفل لاشے و عاقبت ایشان

قصه آن آگهی سر است عنود  
 در کلبه خوانده باشی یک آن  
 چند صیاد سومی آن آگهی  
 پیش شتابیدند تا دام آورند  
 آنکه عاقل بود عزم راه کرد  
 گفت با اینها ندارم مشورت  
 مهر زاد و بود بر جان شان تند  
 مشورت را زنده باید نگو  
 ای مسافر با مسافر ای من  
 از دم حب الوطن بگذر مایست

که در دست ماهی اشک بود  
 قشر افشان بود وین مغز جان  
 برگزشتند و بدیدند آن صیاد  
 ماهیان واقف شدند و هوشمند  
 عزم راه مشکل ناخواه کرد  
 که یقین بستم کنند از مقدرت  
 کاهلی و جمل شان بر من زند  
 که ترا زنده گفت آن زنده گو  
 زانکه پایت لنگ دارد ای من  
 که چون آنسوست جان این سو نیست

[illegible]



[illegible]





۱۸۲  
 اول آن پندت دهم بر دست تو  
 پس دیوار بدختم نایش  
 و آن سوم پندت دهم من بروخت  
 پنجه بر دست است اینست آن سخن  
 بر گشتن چون گفت اول پند ز رفت  
 گفت دیگر برگزشته غم مخور  
 بعد از آن گفتش که در جسم کیم  
 دوست تو بخت من ز زندان تو  
 فوت کرده در که روزیت نبود  
 آنچنان که وقت زادن عالمه  
 گشت غمناک و همی گشت آه آه  
 من چرا آزاد کردم مژ ترا  
 مرغ گفتش نه نصیحت کرد مت  
 چون گذشت و رفت غم چون میخوری  
 و آن دوم پندت بگفتم که ضلال  
 من نیم خود سه درم سنگ ای اسد  
 خواجه باز آمد بخود گفتا که بین

۱۲۳  
 و کثرت اهل کفر و فسق و کج خلقی  
 و بیعت با اهل کفر و فسق و کج خلقی  
 و بیعت با اهل کفر و فسق و کج خلقی  
 و بیعت با اهل کفر و فسق و کج خلقی

است که در این کتاب  
که از طرف او نوشته شده است و در آنجا که میگوید  
که از طرف او نوشته شده است و در آنجا که میگوید

گفت آری خوش عمل کردی بدان  
این گفت و بر پرید و شاد رفت  
بند گفتن با جهول خواناک  
چاک حشمت و جمل نه پذیرد زانو  
ز آنکه جا بل جمل را بنده بود

تا گویم پند ثالث را گان  
سوی صحرای سرخوش و آزادفت  
تخم افگندن بود در شوره خاک  
تخم حکمت کم دیش اے پند گو  
چونکه تو پندش دهی او نشنود

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

نیم عاقل گفت در وقت بلا  
 کوشوی دریا شد و از غم عتیق  
 یک زن نندیشم و بر خود زخم  
 پیش بر آرم اشکم خود بر زبر  
 می رودم بروی چنانکه خس رود  
 مرده گردم خویش بسیارم بآب  
 مرگ پیش از مرگ امن است ای نمت  
 گفت موتوا کلکم من قبل ان  
 محبان مرد و شکم بالا گفت  
 هر یک زن قاصدان پس غصه خورد  
 شاد میشد و از آن گفت دروغ

چونکہ مانند از سایہ عاقل جدا  
فوت شد از من چنان نیکو رفیق  
خویش تن را این زمان مرده کنم  
پشت دیرومے روم بر آب  
نئے بساخی چنانکہ کس سود  
مرگ پیش از مرگ امن ست از عذاب  
انچنین فرمود مارا مصطفیٰ  
یا تے الموت تموتوا یا لعنن  
آب کہ بردش نشیب و گہلبند  
کہ درینا ماہی مستر برود  
پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ

[illegible][illegible]





عقل می گفتش حماقت با تو است  
 عقل را باشد وفای عهد  
 عقل را یاد آید از پیمان خود  
 چونکه عقل نیست نیان تیر  
 از کج عقل پروانه خیش  
 چونکه پیش سوخت توبه می کند  
 ضبط و درک و حافظی و یاد دشت  
 چونکه گوهر نیست تابش چون بود  
 این تماشا هم ز بیغلی اوست  
 آن ندانست از تیغ رنج بود  
 چونکه شد رنج آن ندانست شد عدم  
 آن ندانم از ظلمت غم بست بار  
 چون رفت آن غلظت و غم گشت خوش  
 می کند او توبه و پیر حسد

با حماقت عهد را آید شکست  
 تو نداری عقل را وای غربا  
 پرده نسیان بدر اند خرد  
 دشمن و باطل کن تدبیرت  
 یاد ناز روز آتش و سوخته یس  
 آرزو نیا نش بر آتش میزند  
 عقل را باشد که عقل آرزو فرشت  
 چون که نکرده ایابش چون بود  
 که نه بیند کان حماقت را چو هست  
 نرسد عقل روشن چون گنج بود  
 می نیرزد خاک آن توبه و عدم  
 پس کلام لکس مجوهر التماس  
 هم رود از دل نتیجه وزاده اش  
 بانگ بود و العباد و دایمی زند

و بیان آنکه هم قلب عقل است و تیر اوست و با او ماند و او نیست

و عقل را که در دل است و تیر را که در دل است و با او ماند و او نیست

و عقل را که در دل است و تیر را که در دل است و با او ماند و او نیست

و عقل را که در دل است و تیر را که در دل است و با او ماند و او نیست

و عقل را که در دل است و تیر را که در دل است و با او ماند و او نیست

[illegible]





[illegible]













گوش گوید من بصورت نگر  
گوش گوید من بصورت نگر  
عالم من یک اندر فن خویش  
همین بیابانی بین این خوب را  
گر بود مشک و گلاب بے بوبرم  
شکے به بنیم من رخ آن سیم ساق  
باز حس کثره بید غیبه کثر  
چشم احوال از کیے دیدن یقین  
تو که کنه عونی همه مری و زرق  
منگر از خود در من اسے کثر باز تو  
بنگر اندر من زمین یک ساعته  
و آری از تنگے و از تنگ نام  
پس برانی چونکه رستی از بدن  
است گفت آن شه شیر زبان  
جسم را چمنه بنود اول یقین

صورت ادب با نکی زند من شبنوم  
حسن چشم است آن زویدین قاصم  
فن من جز حرف و صوفی نیست  
نیست بینی در خور این مطلوب را  
فن من نیست و علم و محبم  
هین کمن تکلیف مالیس لطیف  
خواه که ترغیر پیش او یار است غر  
ناظر شرک است نه توحید بین  
مر مرا از خود نمیدانی تو فرق  
تا بکے تو را نه بینی تو د و تو  
تا و را <sup>سے ملوئی</sup> کون بینی ساحت  
عشق اندر عشق بینی و السلام  
گوش و بینی چشم می مانند شدن  
چشم گردد و موبوے عارفان  
در رسم بود او جنین گشتین

卷之六

م  
دربنی

۳۲

٤٠

...

انہ

५७

5

۱۰۰

چشم ۹۵



گر نه کوه و سنگ با دیدار شد  
این زمین را اگر نبودی چشم جان  
گر نبودی چشم دل حنا نه را  
شکر زیه گر نبودی دیده در  
اے خرد کش تو پرو بالها  
در قیامت این زمین بر نیک و بد  
که تخت داشت حالها و اخبار با  
این فرستادن مرایش تو می  
که چنین داری و چنان ناسورا  
و افعاتی دیده بودی پیش این  
من عضا و نور گرفته بدست  
و افعاتی سبکین از حب این  
و ر خور سر بر و طغیان تو  
تا بدانی که حکیم ست و خیر  
تو بیا ویلات می گشتی از آن  
توان طبیب و آن مجسم در مع  
گفت و دراز دولت و از تنگیت

پس چرا داد و در او پیش  
از چه قارون را فرو خورد و پنجان  
چون بدید که بجز آن فرزانه را  
چون گواهی دادی اندر شد و  
سوره بر خوان ز زلزلت ز لرزها  
که ز نا دیده گواهی داد  
تظہر لا اله الا انت  
هست بر بانی که بد مرسل خیر  
هست در خور از بے مقصور را  
که خدا خواهد مرا کردن کزین  
شلخ گشتی ترا خواهم شکست  
گو نه گو نه می نمودت رب دین  
تا بدانی که کوست در خود آن تو  
مصلح امراض و درمان ناپیم  
کور و کر کاین هست از خواب گرن  
وید تمییرش بپوشید از طمع  
بگرد آید غصه و را گاهیت

این زمین را اگر نبودی چشم جان  
گر نبودی چشم دل حنا نه را  
شکر زیه گر نبودی دیده در  
اے خرد کش تو پرو بالها  
در قیامت این زمین بر نیک و بد  
که تخت داشت حالها و اخبار با  
این فرستادن مرایش تو می  
که چنین داری و چنان ناسورا  
و افعاتی دیده بودی پیش این  
من عضا و نور گرفته بدست  
و افعاتی سبکین از حب این  
و ر خور سر بر و طغیان تو  
تا بدانی که حکیم ست و خیر  
تو بیا ویلات می گشتی از آن  
توان طبیب و آن مجسم در مع  
گفت و دراز دولت و از تنگیت



از غذا سبک نمک یا از طعام  
ز آنکه دید او که نصیحت جوته  
پادشاهان خون کنند از مصلحت  
شاه را باید که باشد خوی رب  
نه غضب غالب بود مانده بود  
نه حلم محبت و از نیر  
دیوستانه کرده بودی سینه را  
شاه نیزت بس جگر بار که خست

حمله آوردن این جهانیان و تاخت بردن بران جهانیان تا  
سنور دژ که سرحد غیب است و غفلت ایشان  
از کین که چون غازی بعثت نر از و کافر تاخت آورد

[illegible][illegible]







مادر الفاطمه است بر بنی امیر چو کار در برابرش که مصرع اول است ذکر صفت نیست بلکه اینده نبوی بری است و در مرتبه جزا که مصرع دوم است ذکر اینده نبوی نیست بلکه امر صوره است **الله** تو را اکنون بخ

پس چو آهمن گر چپ تیور میکی  
تا دلت آینه گرو دپهور  
آهمن ارچه تیره دے نور بود  
صیقله دید آهمن و خوش کرد و  
گرتن حنا کی غلیظ و تیره است  
تا دور و اشکال غیبی رود و  
صیقل عقلت بدان دواست حق  
صیقله راسته ای بے نیاز  
اگر هوارا بند نهاده شود  
آهمنه کاینه غیبی بے  
تیره کردی چنین اکنون کن  
تاکنون کردی چنین اکنون کن

صیقل کن صیقل کن صیت  
اندر و هر سو میسیم بر  
صیقلی آن تیرگی از دے زود و  
تا که صورت حق اتوان دید اندر  
صیقلش کن زانکه صیقل گیر است  
عکس حوری و ملک در دے جبه  
که بد و روشن شود دل را و رق  
وان هوارا کرده دودست باز  
صیقله را دست بکشاده شود  
جمله صورت حق ابر و مرسل شک  
این بود کیستون فی الارض انشا و  
تیره کردی آب را افزون کن



لحظه اول تو را یاد تو کردی و در صفت حسیان چنان که در این عالم است  
صیقل کن صیقل کن صیت  
اندر و هر سو میسیم بر  
صیقلی آن تیرگی از دے زود و  
تا که صورت حق اتوان دید اندر  
صیقلش کن زانکه صیقل گیر است  
عکس حوری و ملک در دے جبه  
که بد و روشن شود دل را و رق  
وان هوارا کرده دودست باز  
صیقله را دست بکشاده شود  
جمله صورت حق ابر و مرسل شک  
این بود کیستون فی الارض انشا و  
تیره کردی آب را افزون کن

صیقل کن صیقل کن صیت  
اندر و هر سو میسیم بر  
صیقلی آن تیرگی از دے زود و  
تا که صورت حق اتوان دید اندر  
صیقلش کن زانکه صیقل گیر است  
عکس حوری و ملک در دے جبه  
که بد و روشن شود دل را و رق  
وان هوارا کرده دودست باز  
صیقله را دست بکشاده شود  
جمله صورت حق ابر و مرسل شک  
این بود کیستون فی الارض انشا و  
تیره کردی آب را افزون کن



معاذ الله واهل بيته الطيبين الطاهرين من غير عيب ولا دنس فيهم باقوا على هذه البكبات التي ربه كبرها عليهم ايات حرب توامى نور ملى السطر على سطر اوادى بعض اياته على نفس سطر

گاہ حیوان قاصدِ غوث شدہ  
 کہ گون اندر میان آب ریز  
 کہ زبانی بقادہ گشته پست  
 گاہ دیدہ غیش در بخیر غفل  
 کہ مذات آمدن چسب نفع  
 کہ مذات آمد صریح از حیا  
 کہ مذات آمدت از هر جاد  
 کہ خطاب آمد ترا از هر نبات  
 روشن تیر با گنبد گویم شرم  
 اندکے گنتم تواسے ناپذیر  
 خوشی تن را کور می کردی و مات  
 چند بگریزی نمک آمد پیش تو  
 در بیان آنکه در توبه و استغفار باز دست از کرم حق

این کمن زین پس فراگیر احترام  
توبه را از جانب مغرب در

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين



باز باشد آن در ازوی روتاب  
یک در توبه است زبان هشت ای  
وان در توبه نباشد خبر که باز  
رخت آنجا کش بکوب حور  
بعد از آن زاری تو کس نشود  
تا گردی از شقاوت روتاب

تا ز مغرب برزند سر آفتاب  
هست جنت را ز رحمت هشت  
آن همه که باز باشد که فراز  
همین غنیمت دار در بازست نود  
پیش از آن که فتنه در بسته شود  
باز گرد از کف و این در باز یاب

گفتن موسی علیه السلام مرفعون را که از من یک پنه قبول کن  
و چهار فضیلت عوض بستان و پرسیدن فرعون که آن چهار کدام است

پس من بستان عوض آن چهار  
شرح کن با من از آن یک اندکی  
که خدا بے نیست غیر از کردگار  
مردم و دیود پرست و مرغ را  
ملکت او بنجد و او بے شبیه  
رازق هر چه با نور اندر جهان  
هم پریدگنده گل از گیس  
مسک و حبت بر برگ و نستان

این زمین پذیر یک چیز و بیار  
گفت ای موسی کدام است آن یکی  
گفت آن یک که بگوئی آشکار  
ای تو چه بگو با صدق و نبی  
خالق افلاک و انجم بر عسلا  
خالق دریا و گوه و دشت و تیه  
حافظ هر چیز و هر کس هر مکان  
هم نمک دانه ارض و سما  
مطلع او بنی برندگان

باز باشد آن در ازوی روتاب  
یک در توبه است زبان هشت ای  
وان در توبه نباشد خبر که باز  
رخت آنجا کش بکوب حور  
بعد از آن زاری تو کس نشود  
تا گردی از شقاوت روتاب  
تا ز مغرب برزند سر آفتاب  
هست جنت را ز رحمت هشت  
آن همه که باز باشد که فراز  
همین غنیمت دار در بازست نود  
پیش از آن که فتنه در بسته شود  
باز گرد از کف و این در باز یاب  
گفتن موسی علیه السلام مرفعون را که از من یک پنه قبول کن  
و چهار فضیلت عوض بستان و پرسیدن فرعون که آن چهار کدام است  
پس من بستان عوض آن چهار  
شرح کن با من از آن یک اندکی  
که خدا بے نیست غیر از کردگار  
مردم و دیود پرست و مرغ را  
ملکت او بنجد و او بے شبیه  
رازق هر چه با نور اندر جهان  
هم پریدگنده گل از گیس  
مسک و حبت بر برگ و نستان  
این زمین پذیر یک چیز و بیار  
گفت ای موسی کدام است آن یکی  
گفت آن یک که بگوئی آشکار  
ای تو چه بگو با صدق و نبی  
خالق افلاک و انجم بر عسلا  
خالق دریا و گوه و دشت و تیه  
حافظ هر چیز و هر کس هر مکان  
هم نمک دانه ارض و سما  
مطلع او بنی برندگان







|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| پیش در آتش افکنی این دانه را | پیش گیری تیشه مردانه را       |
| برکتی این خانه تن بے دریغ    | با برون آید مست از زیرین      |
| اشی بگ بر گے ز باغ مانده     | همچو کرے برگش از زر رانده     |
| چون کرم این کرم را بیدار کرد | از دها بے جمل را این کرم خورد |
| کرم کرے شد پرازیموه دخت      | ایچنین تبدیل کرد او کیخست     |

تفسیر گشت گز اخفا فی حبیب ان اعرف مخلوق لا اعرف

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| خانه بکر که جفتی این مین      | صد هزاران حسنه شاید سخن     |
| کنج زیر خانه است و چار نیست   | از خرابی این میندیش دماست   |
| که هزاران حسنه از یک نفرت کنج | می توان کردن عمارت بی زرنج  |
| حاجت این حسنه خود ویران شود   | کنج از زیرش یقین عسیران شود |
| لیک آن تو نباشد زانکه روح     | مزد ویران کرد سنتش آن مستوح |

از یک کرم که در خانه است و چار نیست که هزاران حسنه از یک نفرت کنج حاجت این حسنه خود ویران شود لیک آن تو نباشد زانکه روح مزد ویران کرد سنتش آن مستوح

از یک کرم که در خانه است و چار نیست که هزاران حسنه از یک نفرت کنج حاجت این حسنه خود ویران شود لیک آن تو نباشد زانکه روح مزد ویران کرد سنتش آن مستوح

از یک کرم که در خانه است و چار نیست که هزاران حسنه از یک نفرت کنج حاجت این حسنه خود ویران شود لیک آن تو نباشد زانکه روح مزد ویران کرد سنتش آن مستوح

از یک کرم که در خانه است و چار نیست که هزاران حسنه از یک نفرت کنج حاجت این حسنه خود ویران شود لیک آن تو نباشد زانکه روح مزد ویران کرد سنتش آن مستوح



[illegible]

پیش از آن کاین مهلت خانه کری  
 پیش ترا بیرون کند صاحب دکان  
 تو ز حسرت گاه بر سر زنی  
 کای درینا آن من بود این دکان  
 اش درینا گنج را بگذاشتم  
 اش درینا بود مار را بر دیاد  
 آخر آید تو بخورده زو بر سر  
 این دکان را بر کند از روی کان  
 گاه ریش خام خود بر مے کنی  
 کور بودم بر بخوردم زمین مکان  
 آتیموان را بنجاک آتیم  
 تا ابد یا حسرتنا شد للعباد

غرة شدن آدمی به ذکاوت و تصورات طبع خویش  
و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست علیهم السلام

دیدم اندر خانه من بخت و گار  
 مانده ام در خانه حیران نزار  
 عشق خانه در دل من کار کرد  
 بودم از گنج نهانی بخیبر  
 اگر داد تبر را داد او می  
 چشم را بر نقش می انداختم  
 پس نگفت آن حکیم کامیار  
 در آن نامی بس اندر کرد

[illegible][illegible]







که نکرد و صاف اقبال تو درود  
هم نکرد و طلسم نخبست تو بپرد  
پیرچه خواهی یا بی از نخبست جوان  
شادمان مانی نکردی نا توان  
گفت احسنتم که گفتی ولیک  
ما کم من مشورت با یار نیک

مشورت کردن فرعون با آسیہ خاتون در ایمان آوردن  
 بموسیٰ علیہ الصلوٰۃ والسلام و فرمودن آسیہ اور ایمان آوردن

باز گفت او این سخن با هم  
بش عنایتهاست متن این مقال  
وقت گشت آمدنهی پُرسو و گشت  
بر جمید از جا و گفت تا بخ لک  
غیب کل را خود بپوشاند کلاه  
همه را ن مجلس کشنیدی تو این  
این سخن در گوش خورشید ارشدی  
ای شیخ میدانی چه وعده است و چه داد  
چون بدین لطف آن کریمت باز خواند  
زهره ات ندرید تا زان زهره ات

[illegible][illegible]



ع

تو که زود فانی بانی به عهد پختن رخ  
 تو که زود فانی بانی به عهد پختن رخ  
 تو که زود فانی بانی به عهد پختن رخ  
 تو که زود فانی بانی به عهد پختن رخ

زهره که کجاست حق او برود  
 غافل هم حکمت است و این علم  
 غافل هم حکمت است و نیست  
 یک نی چند آنکه ناسور شود  
 خود که یا بدین چنین بازار را  
 و آنه را صد درختان عوض  
 کان الله و ادن آن حبه است  
 ز آنکه این هو صیف بقیار  
 هوی فانی چون که خود با او سپرد  
 همچو قطره خائف از باد و ز خاک  
 چون باصل خود که دریا بود حبت

چون شهیدان از دو عالم بر خود  
 ما بماند یک تا این جد چرا  
 تا نپروزد و دست یار دوست  
 زهر جان و عقل بر بخوری شود  
 که بیک گل می خری گلزار را  
 حبه را آمدت صد کان عین  
 تا که کان الله آید بدست  
 هست شد زان هوی رب پایدار  
 گشت باقی دایم و هرگز نمرود  
 که فنا گرد بدین هر دو هلاک  
 از لطف خورشید و باد و خاک است

تو که زود فانی بانی به عهد پختن رخ  
 تو که زود فانی بانی به عهد پختن رخ  
 تو که زود فانی بانی به عهد پختن رخ  
 تو که زود فانی بانی به عهد پختن رخ

تو که زود فانی بانی به عهد پختن رخ  
 تو که زود فانی بانی به عهد پختن رخ  
 تو که زود فانی بانی به عهد پختن رخ  
 تو که زود فانی بانی به عهد پختن رخ

تو که زود فانی بانی به عهد پختن رخ  
 تو که زود فانی بانی به عهد پختن رخ  
 تو که زود فانی بانی به عهد پختن رخ  
 تو که زود فانی بانی به عهد پختن رخ



الله الله با چنین کفر و تو  
لطف اندر لطف او گم می شود  
همین که یک بازی قادت بود  
دور پذیر این چار خلعت زود زود  
گفت با هانم بگویم اس شیر  
گفت با هانم گویان راز را

قصه باز پادشاه و کم پیر زن که در خانه او بود

باز اسپیدی بکسیری دبی  
تا خنی که اصل کارست و تکار کبیر  
که کج بود دست مادر تا ترا  
تاخن و منقار و پرش را برید  
چونکه تمام جش دهر او کم خورد  
که چنین تمام بختم بهر تو

و اما در این قصه که در این کتاب است...

و اما در این قصه که در این کتاب است...

و اما در این قصه که در این کتاب است...

و اما در این قصه که در این کتاب است...

و اما در این قصه که در این کتاب است...



انگشت و اقبال کے ساز و ترا  
گر نمی خواهی که نوشی ز آن قطب  
ز آن تبر بر بخت شود خشمش دراز  
ز آن فرد ریزد شود گل معطرش  
یا دآرد لطف شاه دل منور  
که ز چشم شاه دارد صد کمال  
چشم نیک از چشم بد باد و دو داغ  
هر دو عالم می نماید تار مو  
تا چو چشمه پیش قلزم گم شود  
یا فتنه از غیب بینی پوسا  
نکته گویم از ان چشم حسن  
می ربودی قطره اش را جلی  
گردید دستویش آن خوب کیش  
فرو نور و صبر و حلم را سوخت  
ز جسم بزناقه نه بر وصل الحزن  
صد چنان نافه بزیادتش کوہ  
در نہ در اند غیرت بود و تار

تو سزا کے مرتبان اوبار را  
آب تما جش دہکاین را بگیر  
آب تما جش کیو طبع باز  
از غضبان آتش سوزان بر سرش  
اشک از آن چشمش فروریزد سوز  
از آن دو چشم نازنین یاد لال  
چشم باز آغش شدہ پر زخم زار  
چشم در یابستہ کو بسط او  
گر نزاران بخت در چشمش رود  
چشم بگذشتہ ازین محو سما  
خود نمی یابم یکے گوشے کہ من  
مے چکید آن آب محمود و حلیل  
آب بالہ در پر و مفتار خویش  
باز گوید چشم کیو چہ از فروخت  
باز حبانم باز صد صورت تند  
صالح از یکدم گرد باد شکوہ  
دل ہی گوید خوش و ہوشدار

[illegible][illegible]



















وای آن که سرشتی شد چونکه او  
از می پند هر گشت آن کیج دست  
از طرب یک دم بجنبانند سر  
زهر در جاننش گند داد و دست  
کز چه زهر آمد نگر در قوم عدا  
یکشدشش یا باز دارد در چمی  
مرمیش سازد شه و بد بد عطا  
گشت شه را بکیناه و بی خطا  
زین دو جنبش زهر را با شناخت  
گرگ و گرگ مرده را هرگز گزود  
تا تواند گشتی از فجار رست  
امن در فقرست اندر فقرت رو  
گشت پاره پاره از خرم کلمند  
سایه کاغذ دست بروی زخم نیت  
ای برادر چون بر آذر میرو  
تیر مارا که بدن گردد به بین  
چون بد فنا زخم یا بد بے رفو

وای آن که سرشتی شد چونکه او  
از می پند هر گشت آن کیج دست  
از طرب یک دم بجنبانند سر  
زهر در جاننش گند داد و دست  
کز چه زهر آمد نگر در قوم عدا  
یکشدشش یا باز دارد در چمی  
مرمیش سازد شه و بد بد عطا  
گشت شه را بکیناه و بی خطا  
زین دو جنبش زهر را با شناخت  
گرگ و گرگ مرده را هرگز گزود  
تا تواند گشتی از فجار رست  
امن در فقرست اندر فقرت رو  
گشت پاره پاره از خرم کلمند  
سایه کاغذ دست بروی زخم نیت  
ای برادر چون بر آذر میرو  
تیر مارا که بدن گردد به بین  
چون بد فنا زخم یا بد بے رفو

ای خنک آن را که ذلت نفسه  
این تکبر زهر قاتل داند که هست  
چون بے پند زهر نوشد مدبر  
بعده یک دم زهر در جاننش فتنه  
گر نداری زهرش را اعتقاد  
چونکه شاهی دست یا بد بر شمی  
در بیابان خسته افتاده را  
گر نه زهر است آن تکبیر پس چرا  
وین و گر را بے زخمت چون نوا  
راهن هرگز گدائے رازد  
خضر گشتی را برای آن شکست  
چون شکسته می ره بد شکسته شو  
آن کئے کودشت از کان نقد چند  
پنج بهر دوست کور اگر نیست  
مشری نطاست و آتش ای غوی  
هر چه او هموار باشد با زمین  
خسره بر آرد از زمین آنگاه او

وای آن که سرشتی شد چونکه او  
از می پند هر گشت آن کیج دست  
از طرب یک دم بجنبانند سر  
زهر در جاننش گند داد و دست  
کز چه زهر آمد نگر در قوم عدا  
یکشدشش یا باز دارد در چمی  
مرمیش سازد شه و بد بد عطا  
گشت شه را بکیناه و بی خطا  
زین دو جنبش زهر را با شناخت  
گرگ و گرگ مرده را هرگز گزود  
تا تواند گشتی از فجار رست  
امن در فقرست اندر فقرت رو  
گشت پاره پاره از خرم کلمند  
سایه کاغذ دست بروی زخم نیت  
ای برادر چون بر آذر میرو  
تیر مارا که بدن گردد به بین  
چون بد فنا زخم یا بد بے رفو

وای آن که سرشتی شد چونکه او  
از می پند هر گشت آن کیج دست  
از طرب یک دم بجنبانند سر  
زهر در جاننش گند داد و دست  
کز چه زهر آمد نگر در قوم عدا  
یکشدشش یا باز دارد در چمی  
مرمیش سازد شه و بد بد عطا  
گشت شه را بکیناه و بی خطا  
زین دو جنبش زهر را با شناخت  
گرگ و گرگ مرده را هرگز گزود  
تا تواند گشتی از فجار رست  
امن در فقرست اندر فقرت رو  
گشت پاره پاره از خرم کلمند  
سایه کاغذ دست بروی زخم نیت  
ای برادر چون بر آذر میرو  
تیر مارا که بدن گردد به بین  
چون بد فنا زخم یا بد بے رفو











در خشک آورده ام خرا عصارا  
از عصارا گوش و سرست پر خون کنم  
مے نیابند از چهای تو امان  
هر خمر را کو نباشد مستجب  
کاژدهاے گشته و فعل و دغوا  
لیک بنگر آژدهاے آسمان  
بر تو و بر مومن آمد روشنی  
که هملا بگیریز اندر روشنی  
مخلصیت بنود ز دستان من  
ورنه در نار ابد مانده خلق  
ورنه در دوزخ و رافقی سرنگون  
مانگونی دوزخ یزدان کجاست

اگر ترا عقل است که در لطف خدا  
 ایچنان زمین آخرت بیرون کنم  
 اندرین احسن حسن ان و مزلان  
 کت عصا آدو هم به بر ادب  
 از دهاے می شود قهر تو  
 از دهاے کو هیه قوی امان  
 این عصا از دوزخ آمد چاشنی  
 مر ترا گوید که اے گبر دنی  
 ورنه در مانے تو در زندان من  
 باز گرد از کفر سوے دین حق  
 باز گرد اے گمره به بخت ددن  
 این عصائی بود آیندم از دهاست

[illegible][illegible][illegible]



ما جمادات و گدازان و گدازان و گدازان  
 طاعت سنگ و عصا ظاهر شود  
 که زیروان آگسیم و طاعیم  
 همچو آب نیل دانه وقت غرق  
 چون زمین گشت دانش آمد و خفت  
 چون تهر که امر بشنید و ستافت  
 چون ستون نالید از برب  
 چون درخت و سنگ کا در هر مقام

بحث کردن سنی و فلسفی و جواب دهری که  
منکر الوهیت است و عالم را فتریم داند

و حقی کے میگفت عالم حادث است  
فلسفی گفت چون دانی حدوث  
ذره خود نیستی از انفتلاب  
اگر کے کاندر حدث باشد و فین  
الین تعلیل از یدربش نیده

[illegible][illegible]





کدامش در دوزخ است و کدامش در بهشت است  
کدامش در آتش است و کدامش در جنت است  
کدامش در عذاب است و کدامش در رحمت است  
کدامش در لعن است و کدامش در ثناء است  
کدامش در نفاق است و کدامش در ایمان است  
کدامش در کفر است و کدامش در تقوا است  
کدامش در بدعت است و کدامش در سنت است  
کدامش در ضلالت است و کدامش در هدایت است  
کدامش در غیبت است و کدامش در ظهور است  
کدامش در سحر است و کدامش در نور است  
کدامش در ظلم است و کدامش در عدل است  
کدامش در جور است و کدامش در انصاف است  
کدامش در بخل است و کدامش در سخا است  
کدامش در کینه است و کدامش در مهر است  
کدامش در حسد است و کدامش در بردباری است  
کدامش در غش است و کدامش در صداقت است  
کدامش در دروغ است و کدامش در راستی است  
کدامش در پلشتی است و کدامش در نجاست است  
کدامش در کثافت است و کدامش در طهارت است  
کدامش در آلودگی است و کدامش در پاکی است  
کدامش در زشتی است و کدامش در زیبایی است  
کدامش در حقارت است و کدامش در کبر است  
کدامش در خوارگی است و کدامش در بزرگواری است  
کدامش در حقارت است و کدامش در کبر است  
کدامش در حقارت است و کدامش در کبر است

کدامش در آتش است و کدامش در جنت است  
کدامش در عذاب است و کدامش در رحمت است  
کدامش در لعن است و کدامش در ثناء است  
کدامش در نفاق است و کدامش در ایمان است  
کدامش در کفر است و کدامش در تقوا است  
کدامش در بدعت است و کدامش در سنت است  
کدامش در ضلالت است و کدامش در هدایت است  
کدامش در غیبت است و کدامش در ظهور است  
کدامش در سحر است و کدامش در نور است  
کدامش در ظلم است و کدامش در عدل است  
کدامش در جور است و کدامش در انصاف است  
کدامش در بخل است و کدامش در سخا است  
کدامش در کینه است و کدامش در مهر است  
کدامش در حسد است و کدامش در بردباری است  
کدامش در غش است و کدامش در صداقت است  
کدامش در دروغ است و کدامش در راستی است  
کدامش در پلشتی است و کدامش در نجاست است  
کدامش در کثافت است و کدامش در طهارت است  
کدامش در آلودگی است و کدامش در پاکی است  
کدامش در زشتی است و کدامش در زیبایی است  
کدامش در حقارت است و کدامش در کبر است  
کدامش در خوارگی است و کدامش در بزرگواری است  
کدامش در حقارت است و کدامش در کبر است  
کدامش در حقارت است و کدامش در کبر است

کدامش در آتش است و کدامش در جنت است  
کدامش در عذاب است و کدامش در رحمت است  
کدامش در لعن است و کدامش در ثناء است  
کدامش در نفاق است و کدامش در ایمان است  
کدامش در کفر است و کدامش در تقوا است  
کدامش در بدعت است و کدامش در سنت است  
کدامش در ضلالت است و کدامش در هدایت است  
کدامش در غیبت است و کدامش در ظهور است  
کدامش در سحر است و کدامش در نور است  
کدامش در ظلم است و کدامش در عدل است  
کدامش در جور است و کدامش در انصاف است  
کدامش در بخل است و کدامش در سخا است  
کدامش در کینه است و کدامش در مهر است  
کدامش در حسد است و کدامش در بردباری است  
کدامش در غش است و کدامش در صداقت است  
کدامش در دروغ است و کدامش در راستی است  
کدامش در پلشتی است و کدامش در نجاست است  
کدامش در کثافت است و کدامش در طهارت است  
کدامش در آلودگی است و کدامش در پاکی است  
کدامش در زشتی است و کدامش در زیبایی است  
کدامش در حقارت است و کدامش در کبر است  
کدامش در خوارگی است و کدامش در بزرگواری است  
کدامش در حقارت است و کدامش در کبر است  
کدامش در حقارت است و کدامش در کبر است

مریضین دان را که در آتش رود  
همچو حال دست عشق عاشقان  
جز که زردی و نزاری روغن  
حجت حسن و جمالش می شود  
که بود در پیش عامه آسیت  
ورنه کوه کن حدیث عرض طول  
که تو قلبه من نکویم و در بند  
کماند آتش در قند آن دو قورن  
از گمان و شک سوی ایقان روند  
نقد و طلبه را که آن باشد نهان  
حجت باقی حیرانان شویم  
کین در دعوی من و تو کو فیتیم  
هر دو خود را بر لب آتش زویند  
متقی را ساخت تازه تر بگرد  
رست و سوزید اندر آتش آن دمی  
کورس افرون روان خام را  
کش مسی صدر بوده است و اجل

من یقین دامن نشانش آن بود  
در دبان می ناید این حجت بدان  
نیست پیدا سترگفت و گو من  
اشک خون بر رخ روانه می رود  
گفت من اینها ندانم حجت  
اگر بیارے من کنم آن را قبول  
گفت چون قلبی و نقدی دم زنده  
هست آتش امتحان آخرین  
عام و خاص از حال شان عالم شوند  
آب و آتش آمد اے جان امتحان  
یا من و تو هر دو در آتش ویم  
یا من و تو هر دو در بحر اوقیم  
امتحان کردند و در آتش شدند  
فلسفی را سوخت خاکستر بگرد  
آن حسد اگوینده مردی  
از موده بشنو این اعلام را  
که نسوزید است این نام از اجل

کدامش در آتش است و کدامش در جنت است  
کدامش در عذاب است و کدامش در رحمت است  
کدامش در لعن است و کدامش در ثناء است  
کدامش در نفاق است و کدامش در ایمان است  
کدامش در کفر است و کدامش در تقوا است  
کدامش در بدعت است و کدامش در سنت است  
کدامش در ضلالت است و کدامش در هدایت است  
کدامش در غیبت است و کدامش در ظهور است  
کدامش در سحر است و کدامش در نور است  
کدامش در ظلم است و کدامش در عدل است  
کدامش در جور است و کدامش در انصاف است  
کدامش در بخل است و کدامش در سخا است  
کدامش در کینه است و کدامش در مهر است  
کدامش در حسد است و کدامش در بردباری است  
کدامش در غش است و کدامش در صداقت است  
کدامش در دروغ است و کدامش در راستی است  
کدامش در پلشتی است و کدامش در نجاست است  
کدامش در کثافت است و کدامش در طهارت است  
کدامش در آلودگی است و کدامش در پاکی است  
کدامش در زشتی است و کدامش در زیبایی است  
کدامش در حقارت است و کدامش در کبر است  
کدامش در خوارگی است و کدامش در بزرگواری است  
کدامش در حقارت است و کدامش در کبر است  
کدامش در حقارت است و کدامش در کبر است

کدامش در آتش است و کدامش در جنت است  
کدامش در عذاب است و کدامش در رحمت است  
کدامش در لعن است و کدامش در ثناء است  
کدامش در نفاق است و کدامش در ایمان است  
کدامش در کفر است و کدامش در تقوا است  
کدامش در بدعت است و کدامش در سنت است  
کدامش در ضلالت است و کدامش در هدایت است  
کدامش در غیبت است و کدامش در ظهور است  
کدامش در سحر است و کدامش در نور است  
کدامش در ظلم است و کدامش در عدل است  
کدامش در جور است و کدامش در انصاف است  
کدامش در بخل است و کدامش در سخا است  
کدامش در کینه است و کدامش در مهر است  
کدامش در حسد است و کدامش در بردباری است  
کدامش در غش است و کدامش در صداقت است  
کدامش در دروغ است و کدامش در راستی است  
کدامش در پلشتی است و کدامش در نجاست است  
کدامش در کثافت است و کدامش در طهارت است  
کدامش در آلودگی است و کدامش در پاکی است  
کدامش در زشتی است و کدامش در زیبایی است  
کدامش در حقارت است و کدامش در کبر است  
کدامش در خوارگی است و کدامش در بزرگواری است  
کدامش در حقارت است و کدامش در کبر است  
کدامش در حقارت است و کدامش در کبر است













آن سرش گوید نمغایا صب  
چون نثار دسیر میر اندو عام  
بر تو کل تاجه آید در خست  
و آن نظر بانی که آن افسرد نیست  
آنچه در ده سال خواهد آمدن  
همچنین هر کس باند از نظر  
چون که سب پیش و سب پس ماند  
چون نظر پس کرد تا بدو وجود  
بخت املک و زمین پاکس  
چون نظر در پیش افکند او بدید  
پس پیش می بیند او مال فصل

پایه او گوید عصینا خلت  
بر تو کل می نند چون کور گام  
چون تو کل کردن اصحاب زد  
جز روزه جسته روزه پرده نیست  
این زمان بسند چشم خوشتن  
عین مستقبل برین خیر و شر  
شد گزاره چشم دل غیب خواهد  
آخت و آغاز هستی رونود  
وز خلیفه کردن بابایه  
آنچه خواهد بود تا محشر یید  
پیش می بیند عیان تار و فصل

و آن سرش گوید نمغایا صب  
چون نثار دسیر میر اندو عام  
بر تو کل تاجه آید در خست  
و آن نظر بانی که آن افسرد نیست  
آنچه در ده سال خواهد آمدن  
همچنین هر کس باند از نظر  
چون که سب پیش و سب پس ماند  
چون نظر پس کرد تا بدو وجود  
بخت املک و زمین پاکس  
چون نظر در پیش افکند او بدید  
پس پیش می بیند او مال فصل

و آن سرش گوید نمغایا صب  
چون نثار دسیر میر اندو عام  
بر تو کل تاجه آید در خست  
و آن نظر بانی که آن افسرد نیست  
آنچه در ده سال خواهد آمدن  
همچنین هر کس باند از نظر  
چون که سب پیش و سب پس ماند  
چون نظر پس کرد تا بدو وجود  
بخت املک و زمین پاکس  
چون نظر در پیش افکند او بدید  
پس پیش می بیند او مال فصل

و آن سرش گوید نمغایا صب  
چون نثار دسیر میر اندو عام  
بر تو کل تاجه آید در خست  
و آن نظر بانی که آن افسرد نیست  
آنچه در ده سال خواهد آمدن  
همچنین هر کس باند از نظر  
چون که سب پیش و سب پس ماند  
چون نظر پس کرد تا بدو وجود  
بخت املک و زمین پاکس  
چون نظر در پیش افکند او بدید  
پس پیش می بیند او مال فصل















از این روایت می شود که این مقام از سبکبار شدن کردن سبکبار شدن خلعت و من است ۱۲ مجرای علوم هم می شود نیست که در سبکبار شدن سبکبار شدن خلعت من است لیکن شیخ ولی

از آن نیامد یک عبارت در جهان  
زانکه این اسما و الفاظ حمید  
علم الاسما بر آدم را امام  
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه  
که نقاب حرف و دم در خود کشید  
گرچه از خشم ششم کرد او خلاص  
گرچه از یک جهنم کاشف است  
که نه است و نه است و نه است  
از کلاه آدمی آمد پدید  
یک نی اندر لباس عین و لام  
گشت آن اسما ی جانی رو سیاه  
تا شود بر آب و گل مسنی پدید  
یک هم ششم شد مرا حنا خاص  
یک از ده وجه دیگر کشف است

گفتن حبیریل علیه السلام خلیل علیه السلام  
را که هل لك حاجت و قال بلى اما ليك فلا

من خلیل و تم و او چه خلیل  
او ادب ناموخت از جبریل را  
که مراد است بتایاری کنم  
من نخواهم در بلا و او دلیل  
که بر سید از خلیل حق مراد  
ورنه بگریزم شبکاری کنم

از این روایت می شود که این مقام از سبکبار شدن کردن سبکبار شدن خلعت و من است ۱۲ مجرای علوم هم می شود نیست که در سبکبار شدن سبکبار شدن خلعت من است لیکن شیخ ولی

از این روایت می شود که این مقام از سبکبار شدن کردن سبکبار شدن خلعت و من است ۱۲ مجرای علوم هم می شود نیست که در سبکبار شدن سبکبار شدن خلعت من است لیکن شیخ ولی

از این روایت می شود که این مقام از سبکبار شدن کردن سبکبار شدن خلعت و من است ۱۲ مجرای علوم هم می شود نیست که در سبکبار شدن سبکبار شدن خلعت من است لیکن شیخ ولی



لیک بعضی زین صد اگر تر شدند  
سبب جبر است  
هیچ آب نیل آمد این بلا  
هر که با پان بین ترا و مسعود تر  
زانکه داند کاین جهان کاشتن  
بیج عقدی بهر عین خود نبود  
سیج نبود مست کرمی گریگری  
بل بر این سحر خصم اندر  
و آن منردنی هم پے طمع و گر  
زان همی پری سپر این سیکنی  
و نه این گفتن چرا از بهر حسبت  
این چرا گفتن سوال از فایده است  
از چه رو فایده جوئی اسے این  
پس نقوش آسمان و اهل زمین  
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست  
کس نسا زد نقش گرابه خضاب  
هر چه بینی در جهان از آیت

باز بعضی صافی و بر تر شدند  
سبب جبر است  
شعد را آبست و خون بر اقیانیا  
جد ترا و کار دکان نردون دید  
هست بهر محشر و برداشتن  
بلکه از بهشت کرم بهنج و سود  
شکرتش بهر عین سگری  
یا نسر و نی جتن و اظهار خود  
بے معانی چاشنی نند صواب  
که صورتیت است و منی روشنی  
چونکه صورت بهر عین صورتیت  
جز بر اسے این چرا گفتن بدست  
چون بود فایده این خود نهین  
نیست حکمت کان بود بهر بین  
و حکیمی هست چون فعلش تہی است  
جز بے قصد صواب و ناصواب  
هست بهر معنی و حکمت  
مطالبت کردن موسی از حضرت عزت که لم خلقت خلقا

موسی علیه السلام از حضرت عزت که لم خلقت خلقا

باز بعضی صافی و بر تر شدند  
سبب جبر است  
شعد را آبست و خون بر اقیانیا  
جد ترا و کار دکان نردون دید  
هست بهر محشر و برداشتن  
بلکه از بهشت کرم بهنج و سود  
شکرتش بهر عین سگری  
یا نسر و نی جتن و اظهار خود  
بے معانی چاشنی نند صواب  
که صورتیت است و منی روشنی  
چونکه صورت بهر عین صورتیت  
جز بر اسے این چرا گفتن بدست  
چون بود فایده این خود نهین  
نیست حکمت کان بود بهر بین  
و حکیمی هست چون فعلش تہی است  
جز بے قصد صواب و ناصواب  
هست بهر معنی و حکمت  
مطالبت کردن موسی از حضرت عزت که لم خلقت خلقا







[illegible]





نوروزنامه... روزنامه... شماره...

وانکه از مغرب دور یا وباست  
مغرب این باد فکرت زان سرست  
جان جان جان بود شتر قش فواد  
قشر و عکس آن بود خورشید رون  
پیش او نعل روز بنام شب  
بی شب و بی روز دارد انتظام  
بی مه و خورشید و ماه و آفتاب  
زمین برادر آن برادر را بدان  
مشنوا آن رای مقلد بے یقین

فکران از شرق آید آن صبا  
مشرق این باد فکرت دیگرست  
خور جماد است و بود شتر قش جاد  
مشرق خورشید که شد باطن فروز  
زانکه چون مرده بود تن بی لب  
ورنه باشد آن چو باشد این تمام  
همچنانکه چشم می بیند خواب  
نوم ما چون شدخ الموت ایفلان  
ور بگویند که هست آن فرع این

روزنامه

روزنامه... روزنامه... شماره...

روزنامه... روزنامه... شماره...

روزنامه... روزنامه... شماره...

روزنامه... روزنامه... شماره...

روزنامه... روزنامه... شماره...

روزنامه... روزنامه... شماره...

روزنامه... روزنامه... شماره...

روزنامه... روزنامه... شماره...

روزنامه... روزنامه... شماره...

مٹی پر بید خواب جانت صفت حال  
وہ اپنے تعبیر ان تو عمر ہا  
کہ بگو ان خواب را تعبیر حسیت  
خواب عام ست این و خود خوانی ص  
پس بایدا چو خست اوستان  
خرنہ بید ہیج ہندوستان  
جان ہچو پیل باید نیگ و رفت  
نوکر ہندوستان کس پیل از طلب  
نوکر اللہ کار ہرا و باش نیست

که به بیداری نه بینی بیت سال  
میدوی سوک شهان بادها  
فرع گفتن انجین سر را سگی است  
باشد اصل اجتناب و اختصاص  
خواب بید خطه هندوستان  
خرز هندوستان نکرده است انحراب  
تا بخواب و هند تا نذر رفت گفت  
پس مصور گردد آن ذکرش مشب  
ارجی برایی بر قلاش نیست

فہرست کتب و رسائل



بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين

ورنه پيله در پي تبديل باش  
بشنو از پيناگران هر دم حسين  
کار سازند بهر دلک  
بگر اے شب کو این آسیب  
بنت نو تو رسته بين از خاک تو  
بسط بندستان دل را بی حجاب  
ملکت بر هم زد و شد نا پدید  
که جسد از خواب و دیوانه شود  
مے در اند حلقه و زنجیرها  
جملگی بر هم زند بے در و سر  
که نشانش آن بود اندر صدور  
هم انابت آرد از دار اسرور  
داستانے بشنوی یا رصف

لیک تو آیس شو هم پیل باش  
نمیا سازان گردون را به بین  
نقشبندان در جملک  
از نه بینی خلق مشکین حبیب را  
بر دم آسیب سست برادر اک تو  
زین بد ابراهیم ادم دید خواب  
لا بزم زنجیرها را بر درید  
آن نشان دید هندوستان بود  
مے فشانده خاک بر تدبیرها  
ترک گیر ملک دنیا سر بر  
انچنان که گفت پیغمبر ز نور  
که تجانی جوید از دار اسرور  
بهر شرح این حدیث مصطفی

حکایت آن پادشاهزاده که بادشاهی حقیقی بوی روی نمود  
و یوم یفر المیزمن آینه و آیه نقد وقت او شده پادشاهی  
این خاک توده که کودک طبعان قلعه گیری نام کند آن کودک

این حدیث مصطفی است که در کتب معتبره آمده است و در این حدیث آمده است که هر که در راه حق برسد...









بازماند زین نر و ج نسل آید  
پس عروس خواست باید بر او  
گر دو سو کے فنا این باز باز  
صورت این باز گزینجا رود  
بهر این سر بود آن شیا به نیم  
بهر این معنی همه خلق از شغف  
تا ماند آن معانی در حجابان  
حق بکشت حرص شان دوست و جد  
من هم از بهر دوام نسل خویش  
و حسی که خواهم نسل صاکی  
شاه خود آن صالح است ازاده است  
مراسم آن را لقب کردند شاه  
شد مینا زه مادیه خوشخوار فام  
بر اسیر شہوت و حشر و امل  
آن اسیران اجل را عام د  
صدر خوانندش که در صف بغال  
اختیار کردن پادشاه دختر زاهد را از جہت پسر و اعتراض کردن

عروس خواستن پادشاه از بهر پسر از خوف انقطاع نسل

تا بماند زین نر و ج نسل آید  
پس عروس خواست باید بر او  
گر دو سو کے فنا این باز باز  
صورت این باز گزینجا رود  
بهر این سر بود آن شیا به نیم  
بهر این معنی همه خلق از شغف  
تا ماند آن معانی در حجابان  
حق بکشت حرص شان دوست و جد  
من هم از بهر دوام نسل خویش  
و حسی که خواهم نسل صاکی  
شاه خود آن صالح است ازاده است  
مراسم آن را لقب کردند شاه  
شد مینا زه مادیه خوشخوار فام  
بر اسیر شہوت و حشر و امل  
آن اسیران اجل را عام د  
صدر خوانندش که در صف بغال  
اختیار کردن پادشاه دختر زاهد را از جہت پسر و اعتراض کردن

اختیار کردن پادشاه دختر زاهد را از جہت پسر و اعتراض کردن

بازماند زین نر و ج نسل آید  
پس عروس خواست باید بر او  
گر دو سو کے فنا این باز باز  
صورت این باز گزینجا رود  
بهر این سر بود آن شیا به نیم  
بهر این معنی همه خلق از شغف  
تا ماند آن معانی در حجابان  
حق بکشت حرص شان دوست و جد  
من هم از بهر دوام نسل خویش  
و حسی که خواهم نسل صاکی  
شاه خود آن صالح است ازاده است  
مراسم آن را لقب کردند شاه  
شد مینا زه مادیه خوشخوار فام  
بر اسیر شہوت و حشر و امل  
آن اسیران اجل را عام د  
صدر خوانندش که در صف بغال  
اختیار کردن پادشاه دختر زاهد را از جہت پسر و اعتراض کردن

بازماند زین نر و ج نسل آید  
پس عروس خواست باید بر او  
گر دو سو کے فنا این باز باز  
صورت این باز گزینجا رود  
بهر این سر بود آن شیا به نیم  
بهر این معنی همه خلق از شغف  
تا ماند آن معانی در حجابان  
حق بکشت حرص شان دوست و جد  
من هم از بهر دوام نسل خویش  
و حسی که خواهم نسل صاکی  
شاه خود آن صالح است ازاده است  
مراسم آن را لقب کردند شاه  
شد مینا زه مادیه خوشخوار فام  
بر اسیر شہوت و حشر و امل  
آن اسیران اجل را عام د  
صدر خوانندش که در صف بغال  
اختیار کردن پادشاه دختر زاهد را از جہت پسر و اعتراض کردن

# اهل بیت و تنگ داشتن ایشان از پیوند درویشان

این سخن را نیست پایان خواست جفت  
شاه چون باز ابدی خویشی گیرد  
با در شتراده مفت از نقص متصل  
توزیع و محصل خواست دزد  
گفت صالح را که گفتن خطاست  
در رقاعت میگزید از آن تقا  
قلبی کان از رقاعت و زرقاست  
جست آن گریه بد سرخس  
شاه که ادا از خرص قصد هر حرام  
گفت کوشه و قلاع اورا بینه  
گفت رو هر کوشه دین گزید  
غالب آمد شاه و بستد و تری  
در ملاحظت خود نظیر خود داشت  
حسن و خیر این خصالش آنچنان  
صید دین کن تا بسد اندر تیغ  
آخرت قطار شتران عسوم

بهر پور خویشن شاه از نفعت  
این خبر در گوش خاتونان  
شرط کفویت بود در عقل و نسل  
تا به بندی پور مارا برگردا  
کو غنی اقلب از داد خداست  
تر لیس و کسل همچون گدا  
آن ز فقر و قلت و دنان جد است  
وین ز گنج زربخت به جمد  
میگند او را که گوید میسر  
یا نشا را که هر دین را ریزد  
باقی عنسها خدا از او به بر  
از ترا و صا که خوش جوهر  
چهره اش تابان تر از خورشید داشت  
که گوئی می نگیند در بیان  
حسن و مال و جاه و بخت منتفع  
در تیغ دنیا ش همچون تیغ و مو

این سخن را نیست پایان خواست جفت  
شاه چون باز ابدی خویشی گیرد  
با در شتراده مفت از نقص متصل  
توزیع و محصل خواست دزد  
گفت صالح را که گفتن خطاست  
در رقاعت میگزید از آن تقا  
قلبی کان از رقاعت و زرقاست  
جست آن گریه بد سرخس  
شاه که ادا از خرص قصد هر حرام  
گفت کوشه و قلاع اورا بینه  
گفت رو هر کوشه دین گزید  
غالب آمد شاه و بستد و تری  
در ملاحظت خود نظیر خود داشت  
حسن و خیر این خصالش آنچنان  
صید دین کن تا بسد اندر تیغ  
آخرت قطار شتران عسوم  
این خبر در گوش خاتونان  
شرط کفویت بود در عقل و نسل  
تا به بندی پور مارا برگردا  
کو غنی اقلب از داد خداست  
تر لیس و کسل همچون گدا  
آن ز فقر و قلت و دنان جد است  
وین ز گنج زربخت به جمد  
میگند او را که گوید میسر  
یا نشا را که هر دین را ریزد  
باقی عنسها خدا از او به بر  
از ترا و صا که خوش جوهر  
چهره اش تابان تر از خورشید داشت  
که گوئی می نگیند در بیان  
حسن و مال و جاه و بخت منتفع  
در تیغ دنیا ش همچون تیغ و مو  
این سخن را نیست پایان خواست جفت  
شاه چون باز ابدی خویشی گیرد  
با در شتراده مفت از نقص متصل  
توزیع و محصل خواست دزد  
گفت صالح را که گفتن خطاست  
در رقاعت میگزید از آن تقا  
قلبی کان از رقاعت و زرقاست  
جست آن گریه بد سرخس  
شاه که ادا از خرص قصد هر حرام  
گفت کوشه و قلاع اورا بینه  
گفت رو هر کوشه دین گزید  
غالب آمد شاه و بستد و تری  
در ملاحظت خود نظیر خود داشت  
حسن و خیر این خصالش آنچنان  
صید دین کن تا بسد اندر تیغ  
آخرت قطار شتران عسوم





۴۱ یک دینی مرا هم حکومت افغان نیست لیکن این مسکین ۱۲۵۲

لیکن این مسکین ہے سوز و غم عود <sup>دیکھیں</sup> دست گیرش اے رحیم دائمی دود

مستجاب شدن عامی پادشاه در خلاصی سراز جادوئی کابلی

ماز یارب یارب واقفانِ شاہ

او شنیده بود از دور این بر سر <sup>شماره</sup> که اسیر پر وزن لشت آن سپر

کان مجوزہ بود اندر جادولی است بے نظیر و امین از مسل و دونی

دست بر بالائی دست امی کے  
دست در زور تاد است خدا

مہاراجہ کے دوست و سہیل حضرت مولانا صاحب  
 میر تقی میر کی قوت مدعا کو مت اٹھان

گفت شامش کار به پس از هشتفت  
مسموم او گیرید مایه ابرو

مست ممتازا رازن ساحران

چون گفت موسے بامر کردگار

کہ میرا این عمل آمدن طرف  
نے زنا گردی سحر مستحق

آدم تا بر کشایم حیدر او

سورے گورستانِ بڑو وقتِ سحر پہلوے دیوارِ نشتِ اسپید گور

سُوے قبلہ باز کا وہاں جا ہی را

بس درازست این حکایت تو طول  
زبده را گویم رها کردم فضول

سوی کورستان برفت آن شاه زود  
گور بر آن شاه آن دم بر شود

[illegible]

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

همان فردی که میخواند که منسوب به او نباشد که این حکایت ساحران را بیابان آن ساحر که از گروه محضوفین دشمنان در انشان داده بود







ساحرہ دنیا قوی و انازنی ست  
در کشادی عتدہ اور اعطایا  
ہیں طلب کن خوش دمی عقدہ کشا  
ہمچو ماہی بستہ است او بربط  
شفت سال او شست او در  
فاسقی بر بخت نی دنیا ت خوب  
نفع او این عقد ہمارا سخت کرد  
آنفخت فیہ من روحی ترا  
جستہ نفع حق نسوزد نفع سحر  
رحمت او سابق ست از قدر او  
آرسی اندر نفوس و جت  
با وجود زائل ناید انحرال

[illegible]

عم ترکی کرچ صمغ و دهم صمغ ادل ست ۱۲

شمع که فرمود آن سراج آستان  
 پیش وصال این منسراق آن بود  
 سخت می آید منسراق این مهر  
 چون فراق نقش سخت آید ترا  
 آنکه صبرت نیست از دنیا می دوان  
 چونکه صبرت نیست زین آب سیاه  
 چونکه بی این شرب کم داری سکون  
 اگر تبیینی یک نفس حسن و دود  
 جیفه بینی بعد از آن این شرب را  
 همچو شش نهاده رسی دریا خویش  
 جمد کن در بخودی خود را بیاب  
 هر زمانه بین مشو با خویش حبت  
 از قصور چشم باشد آن عثور  
 بوی پیرا بان بویست کن سندر

ایمنان و آبجمنان را ضیاء  
صحت این تن ستقام حبان بود  
پس فراق آن مقدر آن سخت تر  
تا چه سخت آید ز نقاشش جدا  
چونست مبرست از خدا اید دست چون  
چون صبور می دارم از چشمه آله  
چون زابر آرمی جدا و زیش بر لب  
اندر آتش اسفگنه جان و وجود  
چون چوبی نی کرد و فر و قرب را  
پس برون آرمی ز پا تو خار خویش  
زود تر و الله اعلم بالصواب  
هز زمان چون خرد را بی گل اسفیت  
که نه بسند شیب و بالا را ز دور  
ز آنکه بویش چشم روشن میکند

بسم الله الرحمن الرحيم

در این کتاب، به بیان احوال و سیرت ائمه اطهار علیهم السلام پرداخته شده است.

کے قزوینی

منی سحر

و ان شاء الله تعالی

میں نے جان بوجھ کر  
ولی محمد سے  
ایک شراکت کیا  
دوسرے کو کہیں  
بیش و بیش

آن کافورینی خفایا  
حال مبارک

[illegible]

ان کا فائدہ ہر شخص کو ملے گا

۸  
توضیح اول جزای مقدم است و غیره

باز و وجود  
ز و قرب را  
خارخوش

لم بالصواب  
في كل مسأله

شش میکند

مقام

موم ترا حاکم نو فرای هرگاه قریب  
از خیمه نینسی را

یہی کہنی کروں

چون خوراک

ششمین و  
هشتمین و

سخت یعنی چنانکه محبت من  
چون فراق من و دل من  
در غم من و دل من  
در غم من و دل من

فوق شمس طرقت حارست و خوار کوه کوه  
و ناری را با کوه بختی است

اندر آستر  
چون سپهر  
یسر برور

هز زمان

که نه بیهوده  
رساند زانکه بوی

کتاب الفبا

فوقه در باره که خاسته است

نور  
در  
البر  
۴۹  
بیت  
سینه

نور و دود  
سر بر را  
ما خوشتر

باب  
حب

نعمت عمور  
نعمت

مجلس سید الشہداء حضرت امام علی (ع) فی شرح حدیث خداوند است یزید بن ابی سرح (فرق) باب

و در آن زمان در میان این بزرگواران

نفس  
ازان این ش  
دوم

تین مشو باخوین

این یوسف که

مفتی محمد رفیع الدین صاحب دہلی

د فوډی فوډیازادان  
د فوډی فوډیازادان

جیفہ بینی بعد  
۱۰۰۰

محمد کن در سحر  
ہر زمانے

از قصورِ حشر  
بویِ پیرا مار

کتابت شد در سال ۱۲۰۰

است با خود بنویس  
از کتابخانه  
مکتب  
مکتب  
مکتب











عم از تن مجذبی کمال معرفت حاصل می شود ۱۲ محمد رضا

کل عالم صورت عقل کل است  
چون کسی با عقل کل کفران فرود  
صلح کن با این پیر عاقی بسل  
پس قیامت نقد حال تو بود  
مشک صلح دانا با این پیر  
هر زمان نو صورے و نو جمال  
من همے بنیم جان را پر نسیم  
بانگ آبش میرسد در گوش من  
تا خمار قصان شده چون تاسان  
برق آینه است لامع از نمند

کوست بابای هرآن کاهل فلست  
صورت کل پیش اوهم سگ منود  
تا که فرش رز نماید آب و گل  
پیش تو چرخ وزین مبدل شود  
این جهان چون خستسم و نظر  
تا ز نو دیدن من و میرد ملال  
آبها از چشمها جوشان میقم  
ست می گردد و صمیر و هوش من  
برگما گفت زن مشال مطربان  
اگر نماید آینه تا چون بود

[illegible][illegible]

موتوران  
از این درین مبدل که درین  
ایده و معنی که درین  
تلفیق علم و ادب که درین  
از این درین مبدل که درین  
ایده و معنی که درین  
تلفیق علم و ادب که درین

[illegible]

**م** م برق آئینه رخ تشبیهات قیامت بآئینده تشبیه موجودات از ظاهر به استیلاست پس کمال فی الاصل است درین نظام هر چه







در خور عقل عوام این گفت شد  
ز عقلت ریزه است ایستگم  
عقل تو قست شده بر صدمم  
بسج باید کرد اجسار عشق  
جو جو که چون مرغی شتبا  
وز زشتقاب نشوی افرون تو خام  
پس بر و هم نام و هم القاشاه  
تا که مشقت بودیم نان هم آب  
جمع کن خود را جماعت رحمت است  
ز آنکه لغتن از بر اے باوریت  
جان قسمت گشته در جو فلک  
پس خموشی به دهر اورا نبوت  
این همی دهم و لے مستی تن  
ایچنان که عطره و از خامیاز

از سخن باقی آن نهفت شد  
بر قرامت مهر سکه چون نسیم  
بر هزاران آرزو و عظم و پریم  
تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق  
پس توان زو بر تو سکه پادشاه  
از تو سازد شش یک زربین بام  
باشد و هم صور قش ای وصل خواه  
هم چراغ و شاه و نقل و شراب  
تا تو ام با تو گفتن آنچه هست  
جان شرک از باوری حق بریت  
در میان شصت سودا مشترک  
پس جواب احقان آمد سکوت  
مے کشاید بے ماردن هین  
این دمان گرد و بن خواه و باز

در خور عقل عوام این گفت شد  
ز عقلت ریزه است ایستگم  
عقل تو قست شده بر صدمم  
بسج باید کرد اجسار عشق  
جو جو که چون مرغی شتبا  
وز زشتقاب نشوی افرون تو خام  
پس بر و هم نام و هم القاشاه  
تا که مشقت بودیم نان هم آب  
جمع کن خود را جماعت رحمت است  
ز آنکه لغتن از بر اے باوریت  
جان قسمت گشته در جو فلک  
پس خموشی به دهر اورا نبوت  
این همی دهم و لے مستی تن  
ایچنان که عطره و از خامیاز

در خور عقل عوام این گفت شد  
ز عقلت ریزه است ایستگم  
عقل تو قست شده بر صدمم  
بسج باید کرد اجسار عشق  
جو جو که چون مرغی شتبا  
وز زشتقاب نشوی افرون تو خام  
پس بر و هم نام و هم القاشاه  
تا که مشقت بودیم نان هم آب  
جمع کن خود را جماعت رحمت است  
ز آنکه لغتن از بر اے باوریت  
جان قسمت گشته در جو فلک  
پس خموشی به دهر اورا نبوت  
این همی دهم و لے مستی تن  
ایچنان که عطره و از خامیاز

در خور عقل عوام این گفت شد  
ز عقلت ریزه است ایستگم  
عقل تو قست شده بر صدمم  
بسج باید کرد اجسار عشق  
جو جو که چون مرغی شتبا  
وز زشتقاب نشوی افرون تو خام  
پس بر و هم نام و هم القاشاه  
تا که مشقت بودیم نان هم آب  
جمع کن خود را جماعت رحمت است  
ز آنکه لغتن از بر اے باوریت  
جان قسمت گشته در جو فلک  
پس خموشی به دهر اورا نبوت  
این همی دهم و لے مستی تن  
ایچنان که عطره و از خامیاز

# در تفسیر حدیث انی لا استغفر الله ربی فی کل یوم سبعین مرة

همچو بنیبر ز گفت و از نشر  
تیک آن مستی بود تو به شکن  
حکمت اهل تاریخ در از  
توبه آرم روز من هفتاد بار  
مستی است این مستی تن جابر کن  
مستی انداخت بر دانا می راز

در تفسیر حدیث انی لا استغفر الله ربی فی کل یوم سبعین مرة  
این حدیث را در تفسیر حدیث انی لا استغفر الله ربی فی کل یوم سبعین مرة  
در تفسیر حدیث انی لا استغفر الله ربی فی کل یوم سبعین مرة

در تفسیر حدیث انی لا استغفر الله ربی فی کل یوم سبعین مرة  
در تفسیر حدیث انی لا استغفر الله ربی فی کل یوم سبعین مرة  
در تفسیر حدیث انی لا استغفر الله ربی فی کل یوم سبعین مرة

در تفسیر حدیث انی لا استغفر الله ربی فی کل یوم سبعین مرة  
در تفسیر حدیث انی لا استغفر الله ربی فی کل یوم سبعین مرة  
در تفسیر حدیث انی لا استغفر الله ربی فی کل یوم سبعین مرة

در تفسیر حدیث انی لا استغفر الله ربی فی کل یوم سبعین مرة  
در تفسیر حدیث انی لا استغفر الله ربی فی کل یوم سبعین مرة  
در تفسیر حدیث انی لا استغفر الله ربی فی کل یوم سبعین مرة

در تفسیر حدیث انی لا استغفر الله ربی فی کل یوم سبعین مرة  
در تفسیر حدیث انی لا استغفر الله ربی فی کل یوم سبعین مرة  
در تفسیر حدیث انی لا استغفر الله ربی فی کل یوم سبعین مرة

در تفسیر حدیث انی لا استغفر الله ربی فی کل یوم سبعین مرة  
در تفسیر حدیث انی لا استغفر الله ربی فی کل یوم سبعین مرة  
در تفسیر حدیث انی لا استغفر الله ربی فی کل یوم سبعین مرة

در تفسیر حدیث انی لا استغفر الله ربی فی کل یوم سبعین مرة  
در تفسیر حدیث انی لا استغفر الله ربی فی کل یوم سبعین مرة  
در تفسیر حدیث انی لا استغفر الله ربی فی کل یوم سبعین مرة



در تفسیر حدیث انی لا استغفر الله ربی فی کل یوم سبعین مرة  
در تفسیر حدیث انی لا استغفر الله ربی فی کل یوم سبعین مرة  
در تفسیر حدیث انی لا استغفر الله ربی فی کل یوم سبعین مرة

راز پنهان با چنین طبع و علم  
 رحمت بچید روانه مرزبان  
 جامه خفت خورد از جوی آب  
 شیر و دکانجای بوی آب است  
 چونکه آنجا گشت زینجا دور شد  
 دور بنیانند دس خفته روان  
 من ندیدم تشنگی خواب آورد  
 خود خردا نست گوازی حق پیرید

آب جویشان گشته از جفت اعظم  
 خفته ایما ز درک ان اخی مروان  
 خست اندر آب جویای سر آب  
 زمین فکر راه را بر خویش بست  
 بر خیالے اوز حق مجبور شد  
 رحمت آید شان ای رهروان  
 خواب آرد تشنگی بے خود  
 نے خردکان را عطار دآورد

بیان آنکه عقل خردوی تا بگویش نه بنید و در باقی مقلد انبیا و اولیاست  
پیش بینی این خرد یا گویند <sup>۱۱</sup> یعنی خود <sup>۱۲</sup> و آن صاحب دل <sup>۱۳</sup> منبج صورت بود  
این حسد و آذگور و خاکه کند <sup>۱۴</sup> وین قدم عرصه عجاب <sup>۱۵</sup> نشد <sup>۱۶</sup>

[illegible]

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

[illegible]





بیشکر گردیدہ ازو گرچہ نے اید  
 نیست کم از نم اسپ پیریل  
 اگر تو خاک اسپ حبیبی شوی  
 کرد در گوسا تا شد گوهرے  
 آنچنان بانگے کشتہ فتہ عدو  
 وار سپید از سر کلہ مانند باز  
 کہ از و باز ست مسکین و ثرند  
 کہ ہمہ ملیش سوے جنس خود ست  
 بر کشاید چشم اورا باز دار  
 عقل جزوی را از اسبند و خوش

پیش او آید اگر خان نه اید  
 سبز و رویانند ز خاک آن دلیل  
 سبز گودی تازه گودی آن نوی  
 سبز جان بخش گان را سامی  
 جان گرفت و با بخت ز در آن سوزام  
 گراین آید سوخته ابل را نه  
 کلاه چشم بند گوش بند  
 تران کله بر چشم بازان را شدست  
 چون برید از جنس باشه گشت یار  
 رانده دیوان را حق از مرصاد خویش

[illegible][illegible]







کے گیارہ موعظت بر مہرق  
لیک یگویم حدیث خوش بینی  
آخسر این اقرار خواهی کرد، من  
مے توانی دید آخسر را کن  
مهر که آخسرین بود مسعود و دار  
گر نخواهی هر دے این جنت خضر  
کحل دیدہ ساز خاک پاش را  
کہ آئین شاگردی دزین فقہار  
بہر مہ کن تو خاک بہر گزیدہ را  
چشم روشن کن ز خاک اولیا  
چشم اشترزدان بود پس تو بار  
حنا رخورتا گل بردیاند ترا  
خار را از چشم دل گر برکنے

کے بگرداند حدیث علم سبق  
بر امید آنکہ تو کفان نہ  
مسم زاول روز آخر اہلین  
چشم آخر بنیت را کو رو کہین  
بنو کش ہر دم برہ رفتن عمار  
کن ز خاک پای مردی چشم تیر  
تائیںدازی سہر و بکش را  
سوزنے باشی شوی تو ذوالفقار  
مسم بسوز دم بیا ز دیدہ را  
تایب بینی زابتدا تا انتہا  
کو خورد از بہر نور چشم حنا  
چشم تو روشن شود جان با صفا  
چشم جان راح حق بجشد روشنی

قصہ شکایت استر با شتر کہ من بسیار در رومی افتم در راہ  
رفتن و تو کم می افتی چون است و جواب گفتن شتر مرا شتر  
اشتر کے را دید روزے اشتر کے ۱۲ چونکہ با او جمع شد در آخر کے

بہر مہ کن تو خاک بہر گزیدہ را  
چشم روشن کن ز خاک اولیا  
چشم اشترزدان بود پس تو بار  
حنا رخورتا گل بردیاند ترا  
خار را از چشم دل گر برکنے  
کے بگرداند حدیث علم سبق  
بر امید آنکہ تو کفان نہ  
مسم زاول روز آخر اہلین  
چشم آخر بنیت را کو رو کہین  
بنو کش ہر دم برہ رفتن عمار  
کن ز خاک پای مردی چشم تیر  
تائیںدازی سہر و بکش را  
سوزنے باشی شوی تو ذوالفقار  
مسم بسوز دم بیا ز دیدہ را  
تایب بینی زابتدا تا انتہا  
کو خورد از بہر نور چشم حنا  
چشم تو روشن شود جان با صفا  
چشم جان راح حق بجشد روشنی  
قصہ شکایت استر با شتر کہ من بسیار در رومی افتم در راہ  
رفتن و تو کم می افتی چون است و جواب گفتن شتر مرا شتر  
اشتر کے را دید روزے اشتر کے ۱۲ چونکہ با او جمع شد در آخر کے







[illegible]

این گفت و کرد چشم از اشک پر  
گفت ای بگزیده رب العباد  
در پندیرے تو مراد بر بند  
هم ز فضل خود مرا معذور دار  
رو که رستی تو ز آفات زمین  
تو عذر بودی شدنی الهی لا  
کز بد اصلی نیاید جز محمود  
آرد اترا و شود او توبه جو  
لاجرم اندر زمان توبه نمود  
ره نبودش جانب توبه نفیس  
وز زبان نار و ز دندان درد  
در فکندی خود به بخت سرمدی  
ادخلی فی جنتی دریافتی  
رفته اندر حلد از رخا  
دست تو گرفت و بردت تا نعیم  
غوره بودی گشتی الگور و موز  
تا و باشش الله اعلم بالصواب

گفت استر راست گفتمی استر  
ساعتی بگریست در پایش فتاد  
چیز زیان دارد که از فرخندگی  
فضل تو بر من فرو نهد از شمار  
گفت چون اقرار کردی پیش من  
دادی انصاف در هیدی از بلا  
خوبی بد در ذات تو اصلی نمود  
آن بد عاریتے باشت که او  
همچو آدم زلتش عاریه بود  
چونکه اصلی بود جرم آن بلبیس  
رود که رستی از خود و از خودی  
رود که اکنون دست در دولت دی  
او خلع چون فی عبادے یافتی  
در عبادش راه کردی خوش را  
ابدا گفته صراط المستقیم  
تا ربودی نور گشتی ای عزیز  
خست که بودی شدی تو آفتاب

[illegible][illegible]

امی ضیاء الحق حسام الدین گبر  
یار ہدیان شیراز طعیم  
متصل گردو بدان بحر است  
غره کن شیر و ارای شیر حق  
چہ خبر جان ملول سیرا  
بر نویس احوال خود با آب زہر  
آب نیل ست این حدیث جانقا

شہد خویش اندر فلک در جوی شیر  
یاد از محبت مرہ قطع شہیم  
چونکہ شد دریا زہر تغیر ست  
آفتے را بنود اندر دے عمل  
تا برود آن غمرہ بر منقہم طبق  
کے شناسد ہوش غره شیر را  
بہر ہر در یاد لی نیل گوہر  
یارش در حشیم قطعی خون منا





طاس را از نیل او پر آب کرد  
 طاس را گز کرد و سوئے آنجا  
 باز ازین سو کرد و کز خون آب شد  
 ساعتی نشست تا خشمش برفت  
 اشی برادر این گره را چاره چیت  
 به شمع آمنت کو نیز ار شد  
 قوم موسی شو بخور این آب را  
 صد هزاران ظلمت ست از خشم تو  
 خشم بستان چشم بکشا نشا دشو  
 کے طفیل من شوی در اعتراف  
 گوہ در سورج سوزن کے رود  
 گوہ را کہ کن با ستفرا خوش  
 تو بدین نزدیک چون نوشی از ان  
 حنا بق نزدیک نزدیک ترا  
 آل موسی شو کہ حلیت سودیت  
 زمرہ دارد آب کز امر سعد  
 یا تو پنداری کہ توان مے خوری

بر دستان بخت دینی را بخورد  
 که بخورد تو هم شد آن خون سیاه  
 قطعی اندر خشم و اندر تاب شد  
 بعد از آن گفتش که ای مصمم رفت  
 گفت این را آن خورد و کوتاهیست  
 از روضه عین و موسی دارد شد  
 صلح کن با همه بین مناب را  
 بر عباد الله اندر چشم تو  
 عبرت از یاران بگیر استاد تو  
 چون ترا کفریت همچون کوه قاف  
 جز در گرد آن کوه برگ که شود  
 جام مغفوران بگیرد خوش بکش  
 چون حرامش کرد حق بر کافران  
 که خردای مفری مفریست  
 حیل و ات باد تمی پیوست  
 گردد و با کافران آبی کند  
 ز هر مار و کاهش جان می خوری

طاس را از نیل او پر آب کرد  
 طاس را گز کرد و سوسے آبخواه  
 باز ازین سو کرد کثر خون آب شد  
 ساعتی بنشت تا خشمش برفت  
 ای برادر این گره را چاره چیست  
 منتهی آنست که نیر از شد  
 قوم موسے شو بخور این آب  
 صد هزاران ظلمت است از خشم تو  
 خشم یشان چشم بکشتا نشو  
 که طفیل من شوی در اعتراض  
 کوه در سوراخ سوزن کے رود  
 کوه را که کن با ستغفار خوش  
 تو بدین نزدیک چون نوشی از ان  
 حنا بق نزدیک نزدیک ترا  
 آل موسی شو که حلیت سودیت  
 زمره دارد آب که زمره سرد  
 یا تو پنداری که تومان سے خوری

بر دربان بنفادینی را بخورد  
 که بخورد تو هم شد آن خون سیاه  
 قبلی اندر خشم و اندر تاب شد  
 بعد از ان گفتش که ای مصعصم فرت  
 گفت این را آن خورد و کوفتیست  
 از روضه عین د موسی دار شد  
 صلح کن با مہ بین متاب را  
 بر عباد الله اندر چشم تو  
 عبرت از یاران گیر استاد تو  
 چون ترا کفریت همچون کوه قاف  
 جز نگران کوه برگ کہ شود  
 جام مغفوران بگیرد خوش بکش  
 چون حرامش کرد حق بر کافران  
 کے خود ای منقری منقریست  
 حیلہ ات باد تہے پیوندیت  
 گرد و با کافران آبی کند  
 ز ہمارو کا ہش جان می خوری







قطره آب بیهیاب لطف حق  
جسم خاکست و جو حق تابش داد  
همین طلسم است این و نقش مرده است  
نه نماید او که چشمه میسند

گوهری گرد و برد از زربس  
در جهانگیری جوهرش استاد  
احقان را پیش از ره برده است  
ابلمان سازیده اند آن را

گفت قطبی تو دعا گائے کن که من  
یا بود که قنصل این دلا شود  
از تو مستخ صاحب خوبی شود  
یا بفر دست مریم بوب مشک  
سبطی آن دم در سجود افتادو گفت  
سبطی و قطبی هم بنده تو اند  
جز تو پیش که برآرد بنده دست  
هم ناول تو دهی میل دعا  
اقل و آخر توئی مادر میان  
انچنین میگفت تا افتاد طشت

[illegible]





ازین کتاب که در این کتاب است  
ازین کتاب که در این کتاب است  
ازین کتاب که در این کتاب است

ازین کتاب که در این کتاب است  
ازین کتاب که در این کتاب است  
ازین کتاب که در این کتاب است

ازین کتاب که در این کتاب است  
ازین کتاب که در این کتاب است  
ازین کتاب که در این کتاب است

بی سبب بے واسطه یاری غیر  
بے سپاه و لشکر تیری دم  
کوهر او حلاه را میدان کنم  
بے کتاب و اوستا ملقین دم  
تا زنده بر عالمی شمشیر با  
که طب پانچ میزند بر آفتاب  
که نه زاید ماده مار آو را ز نر  
خود کنم خون عین ابش ریفن  
که نیابی سوئے شاد بیاتیل  
باز از من بر عین بزاری کنی  
نیل خون بینی از و آبے شده  
نیل ذوق تو نگر دو بیج خون  
تا ازین طوفان خون آبے خورم  
در نهاد من مرا نیلی کند  
بر قرارم پیش چشم دیگران  
غرق چشمیست و پیش بابی  
پیش چشم دیگران مرده و بسا

کافیم بدیم ترا من بسله خیر  
کافیم بے نام ترا سیری دم  
کافیم بے دارویت دران کنم  
بے بهارت نرگس نسرین دم  
موسی را دل دم بایک عصا  
دست موسی را دم یک نور و تابا  
چوب را مارے کنم من هفت سر  
خون نیامیزم در آب نیل سن  
تا دیت رانم کنم چون آب نیل  
باز چون تحیدر ایمان بر تنی  
موسے رحمت به بینی آید  
چون سر رشته نگه داری رون  
من گمان بردم که ایمان آورم  
من چه دانستم که تبدیلی کند  
سکون چشم خود کی نیل روان  
مچنپا که این جهان پیش بینی  
پیش چشم این جهان پر عشق و دوا

ازین کتاب که در این کتاب است  
ازین کتاب که در این کتاب است  
ازین کتاب که در این کتاب است

ازین کتاب که در این کتاب است  
ازین کتاب که در این کتاب است  
ازین کتاب که در این کتاب است











منگر آنکه که تو داعی ره  
گشت بدین حکمت کزین الحاح تو  
تا که ره نمودن و همدل حق  
چونکه مقصود از وجود اهل بار بود  
و یو اصلاح غایت میکنه  
باز گرد و هفت قطعه گوی  
چون پیای گشت آن آمون

ارمبلغ هست بود آن تن  
جسوه گرد آن کجای و آن عتو  
فاس گرد در همه اهل فرق  
با پیش از پند و اغوا از مود  
شیخ الحاح هدایت میکنه  
اگر دهنه از باطن خود زد و شو  
نیل می آمد سر حلقه خون

تا بنفس خویش فرعون آمدش  
کاخچه ما کردیم اے سلطان کن  
پاره پاره گردست فرمان پذیر  
پیش بجناب لب امت ای امین  
گفت یارب بے فریب او را

لا بے کرد و دوگانه قدش  
نیست مار و کس ایراد سخن  
من بستر خرگرم سخت مگر  
تا به بند دین دمان آتشین  
بے فریب او فریبیده ترا

اینکه که تو داعی ره  
گشت بدین حکمت کزین الحاح تو  
تا که ره نمودن و همدل حق  
چونکه مقصود از وجود اهل بار بود  
و یو اصلاح غایت میکنه  
باز گرد و هفت قطعه گوی  
چون پیای گشت آن آمون

اینکه که تو داعی ره  
گشت بدین حکمت کزین الحاح تو  
تا که ره نمودن و همدل حق  
چونکه مقصود از وجود اهل بار بود  
و یو اصلاح غایت میکنه  
باز گرد و هفت قطعه گوی  
چون پیای گشت آن آمون

اینکه که تو داعی ره  
گشت بدین حکمت کزین الحاح تو  
تا که ره نمودن و همدل حق  
چونکه مقصود از وجود اهل بار بود  
و یو اصلاح غایت میکنه  
باز گرد و هفت قطعه گوی  
چون پیای گشت آن آمون

اینکه که تو داعی ره  
گشت بدین حکمت کزین الحاح تو  
تا که ره نمودن و همدل حق  
چونکه مقصود از وجود اهل بار بود  
و یو اصلاح غایت میکنه  
باز گرد و هفت قطعه گوی  
چون پیای گشت آن آمون



تا بداند اصل را آن فرع کش  
 هر چه بر خاکست اصلش بر سمات  
 پیش سگ اندازد و در استخوان  
 داد هر چه پس مرغ کردش فنا  
 تا ببینند خلق تبدیل اله  
 آن سبب بهر حجابست و عطا  
 تا بختم رو با ستاره کند  
 سوخته بازار آمد از بیم کاد  
 بستمه دوزخ بگشته لقمه جو  
 همچو آن بزه پزیده از خطام  
 که بر اے ماچس در برگ مراد  
 بهر راو خود را تو فریبی گنی  
 تا شود من به دل با کز و فر  
 جان چو بازگان و تن چون هیز  
 که بود در هنر چو هیزم سوخته  
 که توان هوشی و باقی هوش پوش  
 پرده هوشست و عاقل ز دست بگ

بشنوم یا من دهم هم خدعه اش  
کاصل هر مری و جلت پیش مات  
گفت حق آن سگ نیز دهم <sup>پیش</sup> آن  
همین بجنبان آن عصا ما خاکها  
و آن لخنه در زمان گرد و تباه  
که بسیار نیست حاجت مرا  
تا بطبعه خویش بر دار و زنب  
تا منافع از حریفه بدارد  
بشدگی ناکرده و نباشسته و  
آکل و ماکول آمد جان عام  
می چرد آن بزه و قصاص  
کار دوزخ میسکنی در خوردنی  
کار خود کن روزی حکمت پھر  
خوردن تن مانع این خوردنت  
ستمع تا جبر آنکه هست افروخته  
خویشتن را گم کن یا ده گوش  
و آنکه هر شهوت چون مرست و چونک

[illegible]

مهم ترین برتری اندیشه فردی در یک سیستم استوار از اصول مصرع ادبیان و شاعران در در میان فرزندان ۱۲

خمر نهانیست سرستی هوش  
ترک شتوت کن اگر خواهی تو هوش  
آن بلبیس از خمر خوردن دور بود  
مست آن باشد که آن بنید نیست  
این سخن پایان ندارد موسیا

هر چه شهوانی است بند چشم و گوش  
دان که شتوت بندت هم چشم و گوش  
مست بود او از تکبیر و زجود  
زرنایه پنجه مست و ماه نیست  
لب بجنبان تا برون آید گشت

دعا کردن موسی علیه السلام و سیر شدن گشت زارها و باران

همچنان گردم اندر دمین  
اندر اقا دند دولت آن فسر  
چندر وز سیر خوردند از عطا  
چون شکم پر گشت و بر نمت زدند  
نفس فرعونیت بان سیرش کن  
بی تفت آتش نگر و نفس خوب

سیر گشت از سبیل و ج و شین  
مخط ویده مرده از جمع لبت  
آن دمی و آدمی و چار پا  
و آن ضرورت رفت پس طاعنی شدند  
تا نیار دیا دزان کفر کس  
تا نشد آهن چو اخگر هین کوب

کجاست  
کجاست  
کجاست  
کجاست  
کجاست  
کجاست

باز گشت از سبیل و ج و شین  
مخط ویده مرده از جمع لبت  
آن دمی و آدمی و چار پا  
و آن ضرورت رفت پس طاعنی شدند  
تا نیار دیا دزان کفر کس  
تا نشد آهن چو اخگر هین کوب

باز گشت از سبیل و ج و شین  
مخط ویده مرده از جمع لبت  
آن دمی و آدمی و چار پا  
و آن ضرورت رفت پس طاعنی شدند  
تا نیار دیا دزان کفر کس  
تا نشد آهن چو اخگر هین کوب

باز گشت از سبیل و ج و شین  
مخط ویده مرده از جمع لبت  
آن دمی و آدمی و چار پا  
و آن ضرورت رفت پس طاعنی شدند  
تا نیار دیا دزان کفر کس  
تا نشد آهن چو اخگر هین کوب

باز گشت از سبیل و ج و شین  
مخط ویده مرده از جمع لبت  
آن دمی و آدمی و چار پا  
و آن ضرورت رفت پس طاعنی شدند  
تا نیار دیا دزان کفر کس  
تا نشد آهن چو اخگر هین کوب

[illegible][illegible]

لی مجاعت نیست تن جنبش کنان  
گر کبریا در پست الدزار زار  
و چون فرعون مست در قحط آنچنان  
چونکه مستغنی شد او طاعنی شود  
پیش فراوشش شود چون فتن پیش  
سالم آمدیکه دشمن بود  
شهر دیگر بسند او پرنیک به  
که من آنجا بوده ام این شهر نو  
بل چنان داند که خود پیوسته او  
چیز عجیب گر روح موطنهای خویش  
می نیار دیا دکان دنیا چو خواب  
چند نوبت آزمودی خواب را  
خاصه چندین شهر بار کوفت  
اجتهاد گرم ناکرده که تا  
شهر برون آرد نفس از حجر راز

[illegible]

|                          |                           |
|--------------------------|---------------------------|
| آئندہ اول با تسلیمِ حرمِ | وزجہاد کے دربنائی اوقفا د |
|--------------------------|---------------------------|

[illegible]



سالت <sup>۱۲</sup> اندر نباتی عمر کرد  
 وز نباتی چون بخوانی فتاد  
 جز پنهان میله که دارد سوی آن  
 همچو میل کو دکان با مادران  
 جزو عقل این ازان عقل کل است  
 سایه شاخ فانی شود آخردرو  
 سایه شاخ درخت ای نکیخت  
 بازار <sup>۱۳</sup> حیران سوی انسانیش  
 بچنین استیلا تا قیام رفت  
 عطا <sup>۱۴</sup> ی آوینش یاد نیست  
 آرزو <sup>۱۵</sup> عین عقل بر حرص طلب  
 اگرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش  
 بازاران خوابش به بیداری کشند  
 اگر <sup>۱۶</sup> عینم بود آنکه می خوردم خوب

وز حسامی یاد ماورد از نبرد  
 نامدش حال نباتی هیچ یاد  
 خاصه در وقت بهار و ضمیر آن  
 تیر میل خود نداند در لبان  
 سوی آن پیر جوان محبت مجید  
 جنبش این سایه زان شاخ گل  
 پس بداند تیر میل و جستجو  
 کے بجنبہ گز بجنبہ این درخت  
 میکشد آن خالقے کہ دانش  
 تاشد اکنون عاقل و دانا و زت  
 ہم ازین عقلش تحویل کردیت  
 صد هزاران عقل مبارک <sup>از جان بجای رفتن</sup>  
 کے گذارندش در آن نیان خویش  
 تا گند بر حالت خود ریشخند  
 چون فراموش شد احوال صواب <sup>سخن در آستانه</sup>

۱۰۰  
 ۹۹  
 ۹۸  
 ۹۷  
 ۹۶  
 ۹۵  
 ۹۴  
 ۹۳  
 ۹۲  
 ۹۱  
 ۹۰  
 ۸۹  
 ۸۸  
 ۸۷  
 ۸۶  
 ۸۵  
 ۸۴  
 ۸۳  
 ۸۲  
 ۸۱  
 ۸۰  
 ۷۹  
 ۷۸  
 ۷۷  
 ۷۶  
 ۷۵  
 ۷۴  
 ۷۳  
 ۷۲  
 ۷۱  
 ۷۰  
 ۶۹  
 ۶۸  
 ۶۷  
 ۶۶  
 ۶۵  
 ۶۴  
 ۶۳  
 ۶۲  
 ۶۱  
 ۶۰  
 ۵۹  
 ۵۸  
 ۵۷  
 ۵۶  
 ۵۵  
 ۵۴  
 ۵۳  
 ۵۲  
 ۵۱  
 ۵۰  
 ۴۹  
 ۴۸  
 ۴۷  
 ۴۶  
 ۴۵  
 ۴۴  
 ۴۳  
 ۴۲  
 ۴۱  
 ۴۰  
 ۳۹  
 ۳۸  
 ۳۷  
 ۳۶  
 ۳۵  
 ۳۴  
 ۳۳  
 ۳۲  
 ۳۱  
 ۳۰  
 ۲۹  
 ۲۸  
 ۲۷  
 ۲۶  
 ۲۵  
 ۲۴  
 ۲۳  
 ۲۲  
 ۲۱  
 ۲۰  
 ۱۹  
 ۱۸  
 ۱۷  
 ۱۶  
 ۱۵  
 ۱۴  
 ۱۳  
 ۱۲  
 ۱۱  
 ۱۰  
 ۹  
 ۸  
 ۷  
 ۶  
 ۵  
 ۴  
 ۳  
 ۲  
 ۱

[illegible]



ما همزه زان خوش علف فر به شونید

ببین که گر گانست در مارا خشم مند

بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگان اند و نالان اند و از حق خواهان  
که روزیهای ما را فربه گردان و زود بها پرسان که ما را صبر نماند

ناله گرگانِ خود را مونسیم  
 این خزان را کیما بے خوش می  
 توبه کردی بدعت لطفِ جود  
 پس فروپوشان کائناتِ نعمتی  
 با چو بجهند از چنین خواب این رده  
 داشت طغیانِ شان ترا در حیرت  
 تا که عدلِ ماقدم ببردند  
 کان شمی که می ندیدندیش فاش  
 چون خرد باست مشرفِ تربت  
 نیست قاصدینِ اوامی فلان  
 چه عجب گر خالقِ آن محفل نیز  
 از حسد غافل شود بر تپند  
 تو شدی غافل ز غفلتِ عقل نه

این خزان را طعمه ایشان گنیم  
از لب تو خواست کردن آدمی  
آن حسد آن را طالع و روزی نبود  
تا بر دشان زد و خواب غفلتی  
شمع مرده باشد و ساقی شده  
پس بپوشند از خزا هم حسرتی  
در جگر از هر زشت را در خوردند  
بود با ایشان نهان اندر معاش  
گرچه زوقا صر بود این دیدنت  
از سکون و جنبشت در امتحان  
با تو باشد در سکون و نقل نیز  
بعد از آن عقلش ملاست میکند  
کز حضورتش ملاست کردنی

۱۲ مؤمن  
۲۲ کفر  
۳۲ چون  
۴۲ این  
۵۲ لباس

پیش از آنکه

قلت



و در ملامت کے ترا سیلی زدے  
کے چنان کر دے جنون و نفس تو  
زان بدانی قرب خوشید وجود  
نمیت از پیش و پس و فعل و علو  
کہ نیا بحث عمتل آن راہ را  
پیش اصبع یا پیش یا چپ دست  
وقت بیداری قرینش میشود  
کا صبت بے آوند از متفقت  
از چہ راہ آمد بغیر شش جہت  
بی جہت دان عالم اوصاف  
بی جہت تر باشد امر لا جرم  
عقل ترا ز عقل و جان تر ہم جان  
آن تعلق ہست بچون اے عمو  
غیر فصل و وصل تہ نشیدگان  
لیک پی بردن نہ شناسد علیل  
تارگ مرویت آرد سوی وصل  
بتہ فصل ست و وصل ست این خرد

اگر نبودے حاضر و غافل بدے  
و ترا ز غافل نبودے نفس تو  
پیش ترا عقلت چو اصطراب بود  
قرب بچون ست عقلت را بتو  
قرب بچون چون نباشد شاہ را  
نمیت آن جنبش کہ در اصبع ترست  
وقت خواب و مرگ از وی میرود  
از چہ رہے آید اندر صعبت  
نور چشم مردک در دیدہ ات  
عالم خلق ست باشوی و جہات  
بی جہت دان عالم امر اے صنم  
بجہت بر عقل و علما بیان  
بے تعلق نیست مخلو تے بدو  
زانکہ فصل و وصل نبود در روان  
غیر فصل و وصل پے برازد لیل  
پی پایتے می برازد دوری زہل  
این تعلق را خرد چون پے بر تو

و در ملامت کے ترا سیلی زدے  
کے چنان کر دے جنون و نفس تو  
زان بدانی قرب خوشید وجود  
نمیت از پیش و پس و فعل و علو  
کہ نیا بحث عمتل آن راہ را  
پیش اصبع یا پیش یا چپ دست  
وقت بیداری قرینش میشود  
کا صبت بے آوند از متفقت  
از چہ راہ آمد بغیر شش جہت  
بی جہت دان عالم اوصاف  
بی جہت تر باشد امر لا جرم  
عقل ترا ز عقل و جان تر ہم جان  
آن تعلق ہست بچون اے عمو  
غیر فصل و وصل تہ نشیدگان  
لیک پی بردن نہ شناسد علیل  
تارگ مرویت آرد سوی وصل  
بتہ فصل ست و وصل ست این خرد

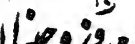
و در ملامت کے ترا سیلی زدے  
کے چنان کر دے جنون و نفس تو  
زان بدانی قرب خوشید وجود  
نمیت از پیش و پس و فعل و علو  
کہ نیا بحث عمتل آن راہ را  
پیش اصبع یا پیش یا چپ دست  
وقت بیداری قرینش میشود  
کا صبت بے آوند از متفقت  
از چہ راہ آمد بغیر شش جہت  
بی جہت دان عالم اوصاف  
بی جہت تر باشد امر لا جرم  
عقل ترا ز عقل و جان تر ہم جان  
آن تعلق ہست بچون اے عمو  
غیر فصل و وصل تہ نشیدگان  
لیک پی بردن نہ شناسد علیل  
تارگ مرویت آرد سوی وصل  
بتہ فصل ست و وصل ست این خرد







[illegible]

|  |  |
|--|--|
| <p>  </p> <p> چون خرد ساکن و زو جنان سخن<br/> زلزل هست از بخارات زمین<br/> ز امر حق است و از ان کوه گران </p> | <p> اندر </p> <p> همچو مرهم ساکن و بس کارکن<br/> نزد آن کس که نداند عقلش این<br/> این بخارات زمین نبود بدان </p> |
|--|--|

بیان آنکہ موری کی برکانہ میرفت نوشتن قلم دید قلم راستودن گرفت  
موری دیگر کہ خشمش تیز بین بود گفت ستایش انگلستان کن  
کہ این ہنر ادا ایشان مے بنیم موری دیگر کہ از ہر دو چشم او تیز تر بود  
گفت من ستایش بازو کنم کہ انگلستان فرع وے اند

گفت با مورد گر این را در موسم  
 بهجور یحان و چو سوسن زار و درو  
 دین قلم در فعل فرست و اثر  
 کا صبیح لا غرنه زورش نقش سبت  
 مهتر موران فطن بود اندک  
 که بخواب و مرگ گرد و خنجر  
 جز بقول و جان خنجر نبه نقشا

[illegible][illegible]

بختبر بود او که آن عقل و فواد  
یک زمان از دوسه عنایت بر کند

باز آتماس کی دلیق القرنین از کوه قاف و بیان عجب اشتهای حق

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| چونش گویا یافت فداقرن گفت   | چونکه کوه قاف در لطق سفت    |
| از صفات حق بکن با من بیان   | کاسه سنگوبه خیر رازدان      |
| که بیان بروی تواند برد دست  | گفت روکان وصف زانبارت       |
| بر نویسد بر صحائف زان خبر   | یا قلم را زهره باشد که تمبر |
| از عجبهای حق اسے خبر نکو    | گفت کمتر داستان با زگو      |
| کو همای برف پر کرده است شاه | گفت اینک منت سه صد ساله     |
| میرسد در هر زمان بر نفس مدد | کوه بر کعبه شمار دسے عدد    |
| میرساند برف سردی تاثر       | کوه بر نغی میزند بر کوه برف |
| دسبدم زانبار سجد و شکر      | گر بنودے اینچنین وادی شها   |
| آفت دوزخ محو کردے مرعرا     | عاطلان را کو همای برف دان   |

بختبر بود او که آن عقل و فواد  
یک زمان از دوسه عنایت بر کند  
باز آتماس کی دلیق القرنین از کوه قاف و بیان عجب اشتهای حق  
چونش گویا یافت فداقرن گفت  
از صفات حق بکن با من بیان  
که بیان بروی تواند برد دست  
بر نویسد بر صحائف زان خبر  
از عجبهای حق اسے خبر نکو  
کو همای برف پر کرده است شاه  
میرسد در هر زمان بر نفس مدد  
میرساند برف سردی تاثر  
دسبدم زانبار سجد و شکر  
آفت دوزخ محو کردے مرعرا  
عاطلان را کو همای برف دان

بختبر بود او که آن عقل و فواد  
یک زمان از دوسه عنایت بر کند  
باز آتماس کی دلیق القرنین از کوه قاف و بیان عجب اشتهای حق  
چونش گویا یافت فداقرن گفت  
از صفات حق بکن با من بیان  
که بیان بروی تواند برد دست  
بر نویسد بر صحائف زان خبر  
از عجبهای حق اسے خبر نکو  
کو همای برف پر کرده است شاه  
میرسد در هر زمان بر نفس مدد  
میرساند برف سردی تاثر  
دسبدم زانبار سجد و شکر  
آفت دوزخ محو کردے مرعرا  
عاطلان را کو همای برف دان









کے بود آنجا مہابت یا قصاص  
نشوئی از غیر خجک نی خروش  
وقت عشرت با خواص و از خجک  
و آن پرویان گرفت جام را  
وین شراب و نقل در بزم صفا  
وین حریر و در در تعرش رست  
ختم کن و اللہ اعلم بالرشاد  
خفته این دم زیر خاک شیرست  
بی تغیر مقصد صدق اندرست  
روح باقی آفتاب روشنست  
بے ز تبدیل کہ لا غربت  
شمع از پروانہ کے بیہوش شد  
این تغیر آن تن باشد بدان  
جان ازین اوصاف باشد پاک و فرد  
زلزلہ افتد درین کوئی مکان  
شیر جان مانا کہ آن دم خفته بود

باز چون آید بسوے بزم خاص  
حلم بر علم ست در متہا بچوش  
طبل و کوس و ہول باشد وقت جنگ  
ہست دیوان محاسب عام را  
آن زہ و آن خود در جنگ و غا  
جوش و آن خود مرچالیش ست  
این سخن پایان ندارد ای جواد  
اندر احمدان حسے کاغذ رست  
و آن عظیم الخلق آن کو صفہ ست  
قابل تغیر اوصاف تن ست  
نئے ز تغیرے کہ لا شرفیت  
آفتاب از ذرہ کے مدہوش شد  
جسم اسد را تعلق بد بدان  
بمچو بر بخوبے و بمچون خواب و درد  
خود تا خم و در گویم وصف جان  
برویش گر یک دمے شفته بود

باز چون آید بسوے بزم خاص  
حلم بر علم ست در متہا بچوش  
طبل و کوس و ہول باشد وقت جنگ  
ہست دیوان محاسب عام را  
آن زہ و آن خود در جنگ و غا  
جوش و آن خود مرچالیش ست  
این سخن پایان ندارد ای جواد  
اندر احمدان حسے کاغذ رست  
و آن عظیم الخلق آن کو صفہ ست  
قابل تغیر اوصاف تن ست  
نئے ز تغیرے کہ لا شرفیت  
آفتاب از ذرہ کے مدہوش شد  
جسم اسد را تعلق بد بدان  
بمچو بر بخوبے و بمچون خواب و درد  
خود تا خم و در گویم وصف جان  
برویش گر یک دمے شفته بود



خفته بود آن شیر کز خوابت پاک  
خفته سازد شیر خود را آن چنان  
در نه در عالم کز زهره بدست  
نقش احمد زان نظریوش گشت

انت شیر بزم ساز سمناک  
که تماش مرده دانند این گان  
کو بود در ضعیفی تربیت  
بجز او از مهر کف پر جوش گشت

خفته بود آن شیر کز خوابت پاک  
خفته سازد شیر خود را آن چنان  
در نه در عالم کز زهره بدست  
نقش احمد زان نظریوش گشت

خفته بود آن شیر کز خوابت پاک  
خفته سازد شیر خود را آن چنان  
در نه در عالم کز زهره بدست  
نقش احمد زان نظریوش گشت

خفته بود آن شیر کز خوابت پاک  
خفته سازد شیر خود را آن چنان  
در نه در عالم کز زهره بدست  
نقش احمد زان نظریوش گشت

خفته بود آن شیر کز خوابت پاک  
خفته سازد شیر خود را آن چنان  
در نه در عالم کز زهره بدست  
نقش احمد زان نظریوش گشت

خفته بود آن شیر کز خوابت پاک  
خفته سازد شیر خود را آن چنان  
در نه در عالم کز زهره بدست  
نقش احمد زان نظریوش گشت

خفته بود آن شیر کز خوابت پاک  
خفته سازد شیر خود را آن چنان  
در نه در عالم کز زهره بدست  
نقش احمد زان نظریوش گشت

نقش احمد

|                           |                               |
|---------------------------|-------------------------------|
| ماہ را گرفت نباشد گو بکاش | مہمہ گفت ستم علی نو بکاش      |
| آباد بیوشش ماند جبریل     | آسمدار بکشاید آن پر جبریل     |
| وزمت نام جبریل و از حدش   | چون گذشت احمد ز سده و ممدش    |
| گفت روزین پس مراد ستوریت  | گفت او را کریم او مایست       |
| گفت روز و من حریت تو نیم  | گفت او را این پیر اندر پیم    |
| من با وج خود ز فتنم ہمنوز | باز گفت او را بیا ای پرده سوز |
| گر زخم پرے بسوزد پیر من   | گفت بیرون زین صدامی خوش فرم   |
| بہشتی حنا صکان اندر حص    | حیرت اندر حیرت آمد زین قص     |

Handwritten marginal notes in Persian script, continuing the narrative or providing commentary on the main text. The text is dense and covers the bottom half of the page.

Handwritten marginal notes in Persian script, continuing the narrative or providing commentary on the main text. The text is dense and covers the right half of the page.









۲۱۲

این همه خواندی فرو خوان لم کن  
تا بدانی تلج آن گیسو کمن

در بیان اعتقادِ یہود و نصاریٰ پیش از بعثت در شان  
جناب حضرت پیغمبر علیہ الصلوٰۃ والسلام  
و نام اور احزرجان کردن و ظهورش را خواہان بودن

همیشه از آنکه نقش احمد فرمود  
 کاین چنین کس هست تا آید پدید  
 سجده میکردند گامی رُبِ بشیر  
 یا بنام احمد از استغنون  
 هر کجا حرب میوای آمد  
 هر کجا بیمار میزن بد  
 نعت او هر گس را توفیق بود  
 از خیال روش دل شان می طیب  
 در عیان آرایش هر چه زود تر  
 با عیان شان می شدندی سرگون  
 عون شان کراری احمد بد  
 یاد او شان داروی شافی شد

[illegible]

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

[illegible]



نقش او می گشت اندر راه شان  
نقش او را که بیا بهر شغال  
نقش او بر روی دیوار افتد  
آنچنان فزح بود نقشش بر  
گشته بایک روی اهل صفا  
این همه انکار و کفران زان شان  
این همه تعظیم و تفضیل و دود  
قلب آتش دید در دم شد سیاه  
قلب می زد لاف اشواق محک  
مقد اندر دام مکرش تا که  
کاین اگر نه نفت پاکیزه بد  
بیج از لاف محک دیدن زد  
او محک می خواهد آما آنچنان  
گر گویم تا قیامت زین کلام  
آن محک که او نهان دارد و  
آینه کو عیب رودار و نهان  
آینه نبود منافق باشد او

در دل و در گوش و در افواه شان  
بلکه فرع نقش او یعنی خیال  
از دل دیوار خون دل چسک  
که رهد در حال دیوار از دور  
آن دور روی عیب مردیوار را  
چون درآمد سید آخر زمان  
چون بدینندش صورت برد باد  
قلب را در قلب که بودست راه  
تا مردان را در اندازد و شک  
این گمان سر برزند از هر خسه  
که بنگ استخوان غب شد  
یا بنگ استخوان شوقش بد  
که نگر دستبلی اوزان عیان  
صد قیامت بگذرد این تا تمام  
نی محک باشد نه نور معرفت  
از برابر خاطر هر قلیبان  
این چنین آینه را هرگز محو

سؤال  
نقش  
روشن  
ماقت  
تاریک  
سبحانه  
آینه

نقش او می گشت اندر راه شان  
نقش او را که بیا بهر شغال  
نقش او بر روی دیوار افتد  
آنچنان فزح بود نقشش بر  
گشته بایک روی اهل صفا  
این همه انکار و کفران زان شان  
این همه تعظیم و تفضیل و دود  
قلب آتش دید در دم شد سیاه  
قلب می زد لاف اشواق محک  
مقد اندر دام مکرش تا که  
کاین اگر نه نفت پاکیزه بد  
بیج از لاف محک دیدن زد  
او محک می خواهد آما آنچنان  
گر گویم تا قیامت زین کلام  
آن محک که او نهان دارد و  
آینه کو عیب رودار و نهان  
آینه نبود منافق باشد او

نقش او می گشت اندر راه شان  
نقش او را که بیا بهر شغال  
نقش او بر روی دیوار افتد  
آنچنان فزح بود نقشش بر  
گشته بایک روی اهل صفا  
این همه انکار و کفران زان شان  
این همه تعظیم و تفضیل و دود  
قلب آتش دید در دم شد سیاه  
قلب می زد لاف اشواق محک  
مقد اندر دام مکرش تا که  
کاین اگر نه نفت پاکیزه بد  
بیج از لاف محک دیدن زد  
او محک می خواهد آما آنچنان  
گر گویم تا قیامت زین کلام  
آن محک که او نهان دارد و  
آینه کو عیب رودار و نهان  
آینه نبود منافق باشد او

FIN

[illegible]

ختم کن و الله اعلم بالبقای  
که نماید عرش را همچون سما  
فهم کن و الله اعلم بالصواب

آینه جواست گوئی بی نفاق  
تا که عین آینه ات سازد خدا  
عرش چه دیحخ چه ای ذوالباب

قدم الفتنة الرابع من الكتاب

المشئوى المعنوى للمولوى المعنوى

مهری  
قد و پیش  
غنت و به  
ایقان  
اسکای  
و به  
دست  
عش  
هم و پیش  
افند و پیش  
پشت به  
اسکای  
خرد و پیش  
نزدن  
به به

مجلس  
از رنگ خرد و پند  
فدایک نشیب پند  
عش بمهر و عش  
فتش دایج زو  
زبان وفادار مجموع  
منشیل محبت کو  
العش الزمانین  
عش بطن کجا  
عش خوشنما  
وقی عویش خوشنما  
عش رسول  
عش توکل علی الله  
عش از دانش  
عش در مکتب

من قال  
الغنى  
منه

[illegible]





اعلان

ماہ شعبان المعظم ۱۳۱۵ھ











